



# نیایان سرمندی

از

تراجم طبع عالیجناب معلی القاب صاحبزادہ

اقا محمد حسین نجانب مجیدی

متخلص

## بسرمندی

پبلشر صاحبزادہ محمد ابراہیم جان ولد صاحبزادہ محمد اسماعیل جان سرمندی

گوٹھ سامارہ ضلع مقرر پارک سڈہ سے شائع کیا۔

اور

پرنٹر عزت خان ندو خان نے الیکٹرانک لیتھو پرنٹنگ پریس لارنس روڈ کراچی میں چھاپا۔

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



3710

صفحه	سطر	عناط	صحیح	صفحه	سطر	عناط	صحیح
۱	۷	بساط	بسیاط	۱۸	۴	چون	چو
۱	۲۰	آفریده‌گار	آفریدگان آفریدگار	۲۲	۲	گلشن	گلشش
۲	۹	آثر	آثر	۲۹	۴	هویت	هویت نشان
۲	۷	فندای	فندای	۳۰	۱	شقایق	شقایق
۳	۱۹	دُر	دُر	۳۰	۱	چون	چو
۳	۲	برسند	برمند	۳۴	۱۰	بخوای	بخواید
۴	۴	انسان	انسانان	۳۹	۳	چراغز	چراکه غز
۴	۵	ادنی	اعلی و ادنی	۴۰	۶	لوجه	لوحه
۵	۱۲	اقعه	رقعه	۴۴	۶	منوره در	منوده بر در
۵	۶	از	گل مہرار	۴۶	۸	خدمت	خدمت
۶	۴	چون	چو	۴۶	۳	گاه	گاد
۶	۱۰	گر	بر	۵۹	۱۲	دیدش	دیدشش
۷	۱۲	پژون	پو	۷۱	۲	چون	چو
۷	۱۳	تا	تا	۷۲	۸	کلمه	کلمت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷	۱۴	گزو	گرو	۱۱۴	۷	حوب	خوب
۸۰	۳	گریه	کریه	۱۲۲	۴	حو	جو
۸۲	۱۲	ازینجا	ازینجا	۱۱۸	۱۲	اشی	وشی
۸۴	۴	لباشکم	لبم از اشک	۱۲۵	۱	ر بوده	ر بوده است
۸۷	۱۰	رستان	راستان	۱۳۱	۹	نیزنگ	نیزنگ
۹۰	۸	بنایته	بنایسته	۱۴۱	۵	دلان	دلان
۹۱	۱۱	وه مین	وه مین نه	۱۴۹	۱۴	چهارم	چهار
۱۰۱	۷	التحیه	التحیه	۱۵۴	۱۲	شرا	شرا
۱۰۲	۳	مفتون	مفتول	۱۶۰	۱	شهریان	وشهریان
۱۰۷	۴	ماراتو	مارابتو	۱۶۱	۴	لنخط	لنخط

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کلماتی سپاس و ستایش دریا صحن نیاز و نیایش سزاوار  
کردگار است که از کتم عدم عناصر تمنا قصه بمنصبه وجود آورده - و از کف  
فتران مبادی متعارضه بر تبه و شهبود عطا دادند که از مثل مثل پیدایش شود - و از شبه  
شبه بپدید آرد - میان عدم و وجود مغایرت و تضاد است - دور بین نیستی و هستی مابیت

است نه اتحاد - پس از عدم محض وجود را بمنصبه ظهور رسانیدن و از نابود صرف بود را بروی کار  
آوردن - کار خالق است قدیر و صنعت صانعی است خیر - که نیروی قدرت او حاوی اصناف  
جمع ممکنات باشد - و توان و طاقت او محتوی انواع سایر کیفیات - از بساط متفاده مرکبات  
عالم ساخته و در میان آن انسان را بقلب اشرف المخلوقات نواخته همانا سبب شرافت  
و نطق زیباست - که بدان بسایر موجودات رتبه برتری است و از ملکات فاضله او کلام در باب  
که بر آن بر جن و ملک عقیه بهتری یافتند - فتن اگر چه ناطق باشد - لیکن انسان از آنها فائق  
در کلام و بلاغت ذخیره که انسان سزاوار آورده - و در نطق و فصاحت - رایه که آن عذب

البیان جمع کرده - معاشران از عشرت شیر آن قاصرانند - و حریفان از قدر شیر آن حار  
آیه و علم آدم الا سماء كلها ثم امرهم على الملك كذا  
فقال انبئوني يا الله ما هو لادن كنتم عبادي ه  
قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمنا انك انت العليم الحكيم  
مصدق است « نشسته عشق در اندک صحبت قهر چنان است که بگیر جام شراب بخاک

آدم ریز « مصدق مباح بیان در مغایرت امر کاینات و خیران  
نفایس نواخر می خورد است - جوهری تا بان و گوهری در خشان -  
چون حسن بیان و بیان حسن اقران نیست که معجز اعظم و کرامت او  
بگزیده از لاد آدم زبده است و بود - علت عالی عالم وجود  
سرگزه آذینه کار - هنر مصلحان

روزگار - شاه بیت دیوان صنایع معانی بی چون حسن الکلام دفتر کن نمیکون - صلی الله علیه وآله و سلم - لغزای قیل لالاجت  
 الالسن الحی علی الدنيا لیا قیوم مثل هذا القرآن لایا قیوم بمثلت لو کان بعضهم لبعض ظهیرا - کلام معجز نظام ختمت  
 بیان بلاغت الیام گردانید « گردی گوهری سواد سخن : آن فرود آمدی بجای سخن ، حقا که مصداق آب زندگی در  
 ظلمات دستفاده حضرت خضر از آب حیات - همین معانی بوزان است در حروف ظلمانی که چون آب حیات نشاء در دوان است  
 رجوع خضر باقی و جاودان « دلیل آنکه سخن آب زندگی حورده است ، همین پس است که از رنگان سخن باقیمت  
 دانش پرده بان دانست که در مبانی این دار ناپایدار و اثر این عالم بی اعتبار - نضری که دست تصرف  
 زمانه تنباهی آثار - و پای پائمالی دوران زوال شعار - بذروه رفعت کنگره آن نرسد - و در مساحت فرای  
 ایوان آن بناده نشود همین کاخ گردون اساس سخن است - و راق کیوان حساس این فن - که چون  
 مشکوی مشکین خلد برین بهره مامون است - و چون کوشک سپهر مفتین بر نوع مصون ، آبنامی  
 آباد گرد و خواب ، ز باران و از تابش آفتاب ، بی انگیزم از نظم کاخ بلند ، که از یاد و باران  
 سیاه بگذرد ، آندسی فطرمان عالی منش - و پاک ششمان معانی کفش - که طابع آنها مایل به التذاد از روح  
 است و معترض از احتیاط اشباح ، به لایب شیفته خط و خال این اعجوبه عظیم المثال گشته اند -  
 و دل داده جمال روحانی حسن مقال - و این مستقام اگر چه از زمره آنها چون حلقه در بریدن است -  
 و بیادیت و مغایرت تر معقول - لیکن بجای به فطرت از بدو شباب معقول این شاه و رعنا است  
 و بر البطله قسمت در نظر ناسان کوه نظر مطعون به این شیوه لطافت انما - از گلهای گوناگون  
 گلستان اشعار لطافت شعار چونکه مستر و روحانی می یابد گاهی عمان عاطفت بدان طرف معطوف  
 میکند - و به از بار بوشلین چمنستان ابیات حلاوت آثار چونکه دفع کدورت طبعی میکند احب ناما  
 پریشانی طبع انسرده بدان مصروف ، گشته پس مطبوع طبعم در جهان : یا بیایان حسن سخن  
 بیان ، شگفتی هست که جواهر زوایر متاع سخن - اگر چه بیضا ضیا و درخشش است و در غر قماش  
 این فن اگر چه گران بهاد عجزی حسان - لیکن در بازار بل قدری صبر قیام زمانه باطل شعار - پیشتر  
 نخرند - و در حالت بی تمیزی نقادان روزگار غلط کردار بچیزی نتانند - با وجود احادیث  
 ان من الشعر حکمة وان من البیان لسحر - رواه البخاری - واللهم اید کا

(ای حسان) بروح القدس رواه البخاری و سلم - ارباب عمایم نقشف مشرب - از اسماع آن بنوعی  
 بگیرزند چون بزغال از باران و اصحاب ذمایم لعنف مذیب از الشاد آن بعثمی برسد چون از لا حول  
 شیطان - بکرم الناس اعداء عاجهلو - علمای برای خود سبب عارش زانند - و جهلا موجب بنیارسعدی  
 گوید ، «نگویم الب به بند و دیده بر دوز» ؛ ولیکن هر معنی را مقابلی ؛ زمانی بحث علم و دوزخ  
 تنزل ؛ که باشد نفس انسان را کماپی ؛ زمانی شعر و شطرنج و لطایف ؛ که خاطر را بود و معانی ؛  
 خداست آنکه ذات بی مثلش «نگردد هرگز از حالی بجایی» ، ازین رو دست که بنده شاعری را اشعار  
 خود ساخته است و موزونی را لطیفه لیل و بهار خود - این اشعار احوالی است - و این از بار اتعافی -  
 چه باید کرد از طبع موزون ناله که برزند بلا بد موزون باشد - و از دل لفته موی که بر خیزد ناچار بسوزد  
 معترون - «طرازی طلعت و گونی نکش آه ؛ فردزی آتش و گونی لمرن جوش» ، آنجا که بارزند گونی  
 الفت بگران کرده باشند که بصعوبت تمام شبی بر دوز و روزی شب رسانیده می شود که ادماغ شعر و نازک  
 خیالی باشد و جانی که منازل و مراحل حیاتی آنچنان در سوار گذار نموده باشند که به اشکال تمام سپری شوند - که برای  
 نظم و خوش بیانی فارغ بانی ، چو لاله روزن گلشن بود گریبانم ؛ ازین چه سود که در بارغ کشته اند مرا ؛ گفته اند اگر عمر  
 دل خوشی میخواهد ؛ کی شعر ترا بگیرد خاطر که حزن باشد ؛ یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد ؛ در ماحولی که نه امید صلیک باشد  
 نه توقع سختین و در زمانی که نه گوش استماع باشد و نه چشم آفرین شعری که گفته شود لا بد چون گل خود روی بی لطافت و زناکت  
 باشد ؛ و چون میوه ناکاشته بی طراوت و حلاوت ، «بچه امید در زمانه کور ؛ شاید طبع روشناس کنم ؛ کس زبان مرا نمی فهمد  
 بعزیزان چه التماس کنم ؛ حاشا و کلا که بار ایضان مصنار فصاحت و بلاغت و عوای متقابل کرده باشم ؛ و با فارسی  
 میدان زلاقت و طلاقت یا رای سابقه ؛ شخصی در تمام عمر مشق خوش نویسی میکند و دیگری احوالاً گاه گاهی قلم دست میگردد آیا  
 ممکن است که خط این مثال نگارش آن شود ؛ یا نوشته همین متقابل نگاشته همان ؛ لهذا جنب جواهر تابان برترگان  
 سلف اهداف مسلک شده است - و جلایید مسوط گشته ، «دانه زمان کجا عمل بدشان کجا ؛ قطره زمین کجا کوب  
 حشان کجا ؛ لیکن بکرم» ، همین بس گر چه من کاسد قماشم ؛ که در سلک خریدار این باشم ؛ در اول عمر و بدوستان  
 و آوان ندانستن خط از مویاب شمره از نا گفتنی ما گفته شده و به اقتضای طبعی خورده از نا گفتنی ما گفته - درین وقت  
 ازان مستغفراست نه بدان مستظهر بشیوه تغزل از سالهایی فراوان متردک است - و مسلک هواد هوس غیر مسلک



بنای عمر خرابی گرفت چند کلمه بزنگ و بوی کسان خانه بس آباد به مرا ازان چه که سپین بری است در شیرین سرازار  
 چه که زوشین لبی است در زین شاد به اگر حیانا معنای در خاطر نا تر خور کند در صورت رباعی ایراد همیشه در در لباس ابداعی انشا  
 با وجود مخالفت زمانه و لغت خویش و بیگانه مشکل این است که در لغات دان سخن ذوق سلیم و طبع مستقیم موقوفه است  
 و در مدعیان این فن فرق و تمیز صحیح و سقیم معدوم و بطرد و در فراق این حیوانات نا اطمینان و ان نامت - آنچه  
 شعر باشد و ادبای آن همه یکسان است و آنچه نظم باشد تلخ و شیرین ان جمله یک عنوان در شهرهای سبز  
 و عود یکسیت به اینجا بمثل خلیل و مکر و یکسیت به در کوشش کسانی که درین سخن اند به آواز خود نغمه داد و یکسیت  
 درین زمان حسرت اقران که در هند و سنده زبان فارسی در معرض زوال است و در وسط نزع و ارتحال - از اوز  
 رفعت و عزت رویش در حقیض الخطا و انخفاض است و در محضر احتضار و الفراض - فضیلهای مهند برای  
 ارتقای زبان خود بجان کوشیده اند - و زبان اردو راه آسمان مغمم رسانیده - و شعری سندر برای تلغین  
 و تنیس لسان خویش کوشان اند - و در مسلک تحقیق و تمیز آن پایان - و این شکسته بال برای خدمت  
 زبان فارسی و طبیعت معاشان فارسا اشارت فرارگنده خود را که چون طره هوشان شکسته و پریشان اندازد  
 پارهای پاریده واقعه های از هم پاشیده و جایشی کتب قدیده فرایم آورده بر عجم زمانه بصورت جمع و تذوق  
 سزین و نو آیین ساحت ، این تکلفهای من در شعر من به کلینی یا حمیری منست به داب شعراست که در  
 دایل دوا این سواخ عمری خود را بالا استیجاب بیان کنند و جور و جفای زمانه عذار و ناک ستم شعار با ممالیه  
 و اعزاق و انمایند حقیر بجهت - ان سرده دل افشوده کند انجمنی را - ازین شیوه اعراض دارد و ازین و تیره  
 انما من ، زحمت بگذرد گوی بیانم به اگر احوال خود گویم کمای به و اگر کسی را خواه خواه این حالات  
 که در دست سنا ت دیده بی باشد - و هر آینه بدان پی برده بی - در عقیده دالمیه عربی می توان دید و به ابلغ  
 و در انجامی توان شنید - هر حال من بحسن و تصور معترفم ،

وانا صنعت المؤلف محمد حسین الفاروقی المحمدی السمرهندی

این اثر در کتابخانه فیضیه و الادبی

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصائد و قطعات که بترتیب تقدیم و تاخیر زمان صد و تدریجاً و روح شیده برخی از گفته‌های  
عهدی صبی محض برای تمیز مدارج عالی و بچگونگی بیان تبیین مراتب معانی و رکات کلام شریف گشته

خورشید روی روشن خود را نمی‌کشد

دیروز وقت ظهر که از سفر برگرد و باد

چون بخت با سعادت و چو ل و صل با مراد

تا که فدای جلوه خوبان فدای سید

تا آن زمان که طرح مقال عجب نهاد

بنشست و ساز کرد سخنهای دلپذیر

میگرد بخت بیخنده مانند سدا باد

میگفت از فلسفه چون شیخ ابو علی

بر مرد و بر زن و حر و عبد و عین و شاد

میگفت و میبدم که بود علم فرض عین

کردی و بر صحابه هم این جرم او فتاد

گفتم درین معامله تفسیق عالمی

در حضرت بنی لب پر کشش همی کشاد

داب صحابه بود که وقت خطور شک

ابی شام و تیره شب نشود صبح و با مراد

بی وقت و بی محل نشود صبح فرض فرض

فرض است علم لیک ز نبی وقت احتیاج

فقطه جواب جواب جواب  
خامه مشک سالی نشتی خواست

فعل اصحاب حسن طرز و لیل

شعشعانیش و کز مرثان طکر

بے سواد از سواد او گوید

گل محسوس از فدا بگل اندود

بر منار علو است مستر بیج

چرخ با سطوتش بقائم ریخت

رفتمای رقا ع ان سلاطون

بجنت مفضلین چشم جادویش

عکس رویش چون بر فلک تابید

پاسخش همچون زلف او پر خم

فرض نماز وقت اخیر است بر عباد

بر عذار گل سخن آراست

در طراوت چو تازه گل مطراست

تیر خورشید و دیده حرباست

بر جبین بیاض خطا است

بجواب رلیک خود برجاست

رفعتش بر دیده رشک است

این چو تدبیر و آن مثال قضا است

پیش طفل دلش حروف هجاست

مثل دایم که بر رخ عذراست

چشم خورازان زمان دریا است

راست معنی درو پر عنقا است

تنق از رخ گم که اندازد  
 فاضلا و فن را می رسطالین  
 گرچه سروی ز جو بار کمال  
 گرچه ماهی بر آسمان سخن  
 اِنْ تَرَفَّدَتْ عَيْنٌ تَعْنِيَتْ  
 که به تحلیل اصل و تقریب است  
 از گلستان شعر چند گلی  
 بعد ازین که هزار خامه من به  
 می نگویم که نظم سخنانند  
 رحم حق که نظیر فارابی  
 شعر در نفس خویش هم بد نیست  
 چون آفتاب برنج عمل گرفت قراره

در صفت عاشقان چه و او بیلاست  
 جان خا جو بضمن جسم شماست  
 گرچه طبیعت چون بحر بوز است  
 گرچه فکر چون خورشیدان پیر است  
 منجلی این سخن ز کس مش ضحاست  
 فرق لاری ز جوز تا جوز است  
 نظم کرده که در کوه گل زیباست  
 به گل شعر با هزار نواست  
 که شعر از شعر نداندر است  
 فردا و هم گواه این معنی است  
 ناله من ز خست شرکاست  
 بگلک لعه نوشت استوای لیل و بهار

اقطر تاریخ تالیف همیشه بهار  
 بگلک لعه نوشت استوای لیل و بهار

ذاعتدال هوا شد ز احسن از نسیم  
 به باغ و راضی بس طایر زمین گسترده  
 قل و زمین پر گوی چمن درم طلا و س  
 همین در عین ریاضین همان ز عکس شقیق  
 شیخ از تراکم اشجار گشت مینارنگ  
 میان بلبل و گل طفره فصل مویست  
 هوا به خالیه سالی صبا مشاطه گل  
 نسیم و نکست گلها عجبین زر شمشیر  
 در آب ناله زین زمین چون عکس فلک  
 زمین ز قد صحر بر نموده محور پر رخ

مولدات ثلاثه کسوفی المقتدر  
 بهار و باور و بر و لبر گشت گوهر باور  
 زمین چو بال جو اصل زمان چو بال هزار  
 یک از زمین و گری از منفش گلزار  
 قل از تلاطم از هار بوده سینه و لاله  
 همین بجلوه فنکشی همان به ناله زار  
 تندر و عشق کمان سر و ناز و در فکار  
 مفرجی زده بلبل به ذوق موسیقار  
 ز تاب موج گلستان چو کوکب پیر  
 ستاره های فلک شسته میوه های چنار

در بعضی لغت و خت سه بر امصغ بر رفتار کردن وارد شده اگر چه قد معشوق را سه در و این گویند  
 لقمه وارد شده طفره گوید به سه بر بی خزان سه در و این گویند که یاد و چو پیش کرده قایم ظهیر گوید هنوز سه در  
 در نیاید چت بر نفس به چو به سه در و این گویند چنان حافظ گوید قصید سه در حالت گل بی صورت هزار خوش بر باشد

<p>حواله قلم از لطف ایزد وادار مقابل سخن گل شبیه شکر خار سطور اوست سطر حکمت اولوالابصار لمیع و بازغ مثل درخش در شب تار مکین و قطره زمان بر سر سپهر دوار زهی حدیقه علیا سمو عم او مدرار تمام کن پی تحصیل حاصلی بگذار همیشه سخن بهار گل همیشه بهار</p> <p>۱۳۰۶</p>	<p>درین بدیع زبان شد ترانه رنگین گل بیان چون گهر زانچه خلیستن سیراب جهان عبرت در هر عبارتش مصنم ضیای سخن معانی ز پرده های حجاب نه بلکه نور بصارت میان مردم چشم حقی زروضه رعنا خزان بر و شبم سخن بلبل و ملالت کشید سبزی بهار ختم چو گل با سر بهار نوشت</p>
--	---

### در آینه عیرو خیال گفته است

<p>کشف شد بر دلم مثالی چسند گفت پوشیده نکتهای چسند مقدار گشت محبت ای چسند</p>	<p>دوش با عقل در سخن بودم دوش از عقل راز پر سیدم گفتم ای کاشف غوامض و هر</p>
---	--

چیست تحقیق انقلا ب زبال  
 گفتم اعمار خلق دانی چیست  
 گفتم آنانکه دل درو بستند  
 گفتم این سبزه طارم از چه دهد  
 گفت گردون چون گاو گردونی است  
 مشیر اهل عصر گفتم چیست  
 بعضی از سبزه کرده دانه و دام  
 کرده تسبی سینه رونی کار  
 فرزند اصناف جمع عمالند  
 سخن اینجایی است سر بهندی

گفت بایست و ابرهای چپند  
 گفت خورشید و برهنای چپند  
 گفت بر باد زد بنای چپند  
 کام خراب و خرسهای چپند  
 پیروی طبع گاوهای چپند  
 گفت تحصیل مالهای چپند  
 رزق برخی بزرگهای چپند  
 دخل نوعی بعلمهای چپند  
 گشته فارغ به حرفهای چپند  
 تزک گیرش به گفته های چپند

این قصیده است بخت یتیم المسلمین صلی الله علیه و سلم مشتمل بر سه بند بند اول در تشبیه دوم  
 بخت سوم در معراج و در تهنیت حضرت قیوم جهان قدس الله سره و مطلع حضرت اینست

دوش کین بگرد و پر ز گوهر ساختند از فروغ شمع عالم را منور ساختند

## بند اول

کشتی اش را خشت ز پر تاب لنگر ساختند

از جناب آوردنش اورا مجد رساختند

عکس لاله بر رخسار ابروی درخورد ساختند

زلف و ابرو چشم رخسار محرم ساختند

از هلال عینک ز شب کل مغیر ساختند

صوبه بانی باد و عدل گوی مسیر ساختند

نقل و بحر تیز از ان پر آب خضر ساختند

بهر چرخ کسفه گشتن حلقه زر ساختند

دوش کین بگرد و پر ز گوهر ساختند

طرح لنگر باعث جوش و خریش بحر شد

لاله زاری کرده تن از خالها هندوی چرخ

چرخ را لیل و هلال فرودین و هم شفق

یا درست افتاد از و شد منحنی تن جمله چشم

یا مگر میدان بازی گشت صحن آسمان

یا زسیم ناب ز ورق ساخت ملاح قضا

یا مگر نقل براق افتاد در لیل العروج

عکس لاله هلال بست عین زاید است که چون عجم عن را غالباً بخرج الف خوانند و الف در وصل ساقط شود و بمنان  
عین را نیز ساقط کنند عاقل شاه جهان آبادی گوید تا توانی نخند بنیک مقام عاقل باش خاک بر میکند در خانه آب آینه را  
بهر عالم گوید ای رنگ جان به این همی می چسبت خاک از مقدم تو خون نشان عادت دارد عزت شیرازی گوید مرا پذیرد و من  
کمال خود نمی آرد بدن افسانه مجنون عشق عاقل نسیر بود



## بیت دوم

احمد سرسل جزایزد بر همه عالم برود  
 نور صبحی روح از کی بود کسی افضل صرف  
 کسره عوفان فخر پیاکان موصد از کون و مکان  
 مدعا از آفرینش مقدا در حشر و نشر  
 صبح شش روز خدا از بهر نزهتگاه اوست  
 معجزات انبیا بر سطح غیر ابد نه چرخ  
 گرسند آبی و آتش در عجم خاموش کرد  
 نوز خورز افلاک پیروز غیر خرق و التیام

نیر اعظم فیض اقدم ذوالکرم بجم سطوع  
 شاه لولاعین القاب بحر آلاکف هموع  
 ظل یزدان اصل ایمان لطف سبحان الصنوع  
 مصداق اهل بیستش شرک و عدوان را قوع  
 این گوشت این چمن گریه سازد گرفتار  
 ز اصبعت شد جرم هم رنگ زمین را شوق ضلوع  
 بسکه آید روی اعدام عرب کرمه میوع  
 منتیغ کی گشت که لورج کند ز اینها جزوع

## بیت سوم

عبرین لیلی که لیلی کرده از وی اشتقاق  
 تار مو از جعدش لیل قدر الف شمر

مشک طره از سواش طنز خنده ز الف ساق  
 فرخ آئین شب که از حق رفت زی قصر راق

شمس را کب برق در یک لمح زو سبع طباق	در جلو جبریل از یک سو قضا و یگرت در
گرم پویاں تا امکان را با جهت کرد افتراق	ره سپر تگشت سدره منتهای جبرئیل
ذره در خورشید نور قطره در بحر و صفاق	آن قدر در تیرتیر اندتا شد مضمحل
خاص صحبت قادر ششده سال دنیا ششاق	گفتن و دیدن تو اتر یافت بی صوت و جهت
حلقه میخندید و لب تگریم بودش در و شاق	چون رجوع القهقری از بارگاه قدس کرد
مادح خاص جناب نسبت از صدق و وفاق	یا بنی اللہ ز سر مشدی پذیر این قطعه

این قصیده البیت مدح حضرت مرشدی قدس سره مشتمل بر چهارده بیت که از همین ابیات  
 به عمل تو شیخ پنجاه بیت می برآیند یعنی نسبت بر بحر پنجگانه که به ملائطه مکرر است بحر میثونه ندر یکی بحر  
 هزج مثنی سالم وزن بیت حافظه الایا ایها اساقی ادرک کاسا و نادر اها دوم بحر هزج مسکون  
 مقصور وزن زنجاری عابی سه الی عنقه امی بکشتای سونم بحر اول مسکون مقصور وزن ثنوی  
 مولوق سه بشده ازنی چون کنجینت میزند چهارم بحر هزج و وزن خزوان الماسه نظام سه هست  
 کلید در گنج حکیم پنجم بحر متخمل وزن بیت حافظه چند آنکه گفتم غم با طلبیان

اگر از جدول اول گرفتند تا جدول آخر بخوانند از هر سطر بهیت هزج سالم بوضوح آید  
 و همین جدول را اگر از بالا بزیربخوانند بحر هزج مقصور بوضوح آید و اگر از جدول دوم  
 شروع کرده تا آخر جدول چهارم بخوانند و همچنان بزیربروند بحر اول مقصور  
 لایح شود و اگر جدول سوم را از بالا بزیربخوانند نظم ذوبکرین یعنی بحر اول و بحر  
 سربیع هر دو از هر بیت فایح گردند مثل  $\frac{1}{2}$  گیسوی او نافه مشک ختن. و اگر  
 جدول چهارم و پنجم را از بالا گرفته بزیربخوانند نیز بحر هزج مقصور جلوه گر شود  
 و اگر صرف جدول پنجم را از زیر بالا خوانند ابیات بحر متخلف ظاهر شوند و  
 همچنان اگر از بالا بزیربخوانند هم ابیات بحر متخلف پیدا شوند. و اگر جدول  
 هفتم را از بالا بزیربخوانند باز مثل سابق ابیات ذوبکرین هدیه  
 ناظرین گردد.

<p>این جدول را بطرف اسفل خوانند بجز متصل بر زیر و بالا خوانده شود</p>	<p>این جدول را در هر شرح مقصود خوانند</p>	<p>این جدول را در هر شرح مقصود خوانند</p>	<p>این جدول را در هر شرح مقصود خوانند</p>	<p>این جدول را در هر شرح مقصود خوانند</p>	<p>این جدول را در هر شرح مقصود خوانند</p>		
<p>وواقی را اهدم بابی را در مان اعظم و کافی در زمره دل بین مناجات صاحتی ش</p>	<p>نامی دل داده جور جهان کافی در زمان نامی در زمره خاصان حق سامی رتبه سبق</p>	<p>ده به در گشت ا</p>	<p>از فیض و ایقان از ذوق و وجدان آن داور وین آن مهر تمکین شد آن کرم روح مجسم آن عوث خالق از کل خلائق نور الهی بیش مباحی بی مثل و همتا گشتی محمد از سدره منزل ادها کامل</p>	<p>ز صهبائی و داد در عرفان کثافت بانفعال عمیم ز اخلاق کریم جهان را از عتلا ز الطاف خدا به یمن استمام ببناح المرام سراج من لدن به علم راز کن به علم ذر لقاق به نور اهدا شد آن فرزند ز سرندی یو</p>	<p>ساقی میخانه فیض اعظم بابی کاشانه جان سقم حامی سر کرده دین عسلن ما حی هر فتنه شر ز من</p>	<p>ظن را ز آب بدر فضل زیب رازدان شانی شرع را قطب مجتبائی ظاہر و للبدع قلع راد</p>	<p>یعنی تا بدین ابر نیسان و در فرق عالم فیض افشان ملک پر نور از این بچم هدایت جهان معجز ازین بحر عنایت سر و سر کرده انتطاب دوران هم بهر نما مجیب سبحان جان کشون ز نور اهدا پیش ملک حیران ز قدر ارتقا پیش بفضل و علم در عالم فسانه فیض عام در دوران یگانه حق در رسوم ره شناسی حق در علوم حق اسکی کمال از عباد خاص رحمان غیب القیا مقبول بزندان</p>

مسبح بر غزل مولوی جامی مکرر  
مرصع لغت جو اہر رسالت پناہی

بالبنی المصطفیٰ ولسا لکی سبب الشاد  
مدح تو سر منہ یا مقبول مسدوح تو یاد

ایکے براون شرافت تو بہان ماہ و ششی  
دروغ تو کند خوردہ آسار و ششی

یابد از جوان نوات دو جہان پرور ششی  
ختم بر ذات معنی تو عالی منششی

شاد باش ایدل و از ہجر چہ اور تمیششی  
لی حبیب عربی مدنی قریششی

کہ بود درد و غمش مایہ شادی و خوششی

لطف جویم ز تو چون معدن لطف و گرمی  
فضل خواہم کہ تو در فضل بعالم علمی

ہم شفاعت ز تو جویم کہ شفیع امی  
ہم ز تو صلہ مدحت کہ کریم النسی

کیف یاسیدنا مدحک پیشا بقی  
فہم رازش چہ کنم او عربی من عجبی

لاف مہریش چہ زخم او قریشی من حبشی

ای گرامی گھر از چہ صنوع یزدان  
جز خدا ہست تزار ہر عالم رحمان

نہ این توانی از جملہ قول سعدی ہست۔ جو خواہد کہ دیران کند عالی  
ہند ملک در پختہ ظاہی و توان لقای  
ہو ہفتہ بگذرد ماہ دو ہفتہ شود در بارغ تا چون گل شکفتہ = ۱۷

ز ان سبب ذات تویی سایه در آمد بجهان	نیست امکان نظیرت بفضای امکان
ذره دارم بهواداری اور قص کسان	لا امکان نیز ندارد زمکانش چو نشان

تا شده سحره آفاق بخورشید و شبی :

در وی زرد بدل نشه هجرت لبم	تا ز عشقت خیرم داده ز خود بخیرم
دیدم بنرم زود عالم بجمالش نگریم	گر شبی جلوه کند طلعت او در بصرم
گر چه صدمر حله دورست ز پیش نظر م	دل چو شد همدم دلیر غم او شد ز برم

وجهه فی نظری کل عداة و عشی

گنج عرفان ز فقیهان ہتی دست میرس	شرح اسرار خدا از منش لپت میرس
رستن آنکہ بکش طرہ اولبت میرس	صحت از آنکہ بتیر مژہ اش خست میرس
عصفت بادہ عشقش ز من مست میرس	مهر رویش کہ من از شرم نایدست میرس

ذوق این می نشناسی بحدانہ چشمی :

آل واصحاب و رائیز رسان تسلیمات	یارب از ما برسان خواہ ما را صلوات
--------------------------------	-----------------------------------

آن صلواتی که مرا هست بجاتِ عرصات  
چشمه نوش که من یا قمش بے ظلمات  
وان سلامی که مرا بود برات جنات  
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات  
صاعف الله به کل زمان عطشی

هر چه از کتم عدم سوئی وجود آمده اند  
اختیار همه آن روز بدست تو دهم  
غیر محرش که بند بر دل سهندی بند  
جای ارباب و فاجزره عشقتش بزوند  
در قیامت چون سر از بیم پائی تو نهند  
نه پندی که گناهم بکند زار و نرند  
سرمبادت گرازم راه قدم باز کشی  
فی البدیهه تو صیف کتاب عجائب المخلوقات

زهی کتاب مشرف عجائب المخلوق  
غرائب فقراتش روا تبحر و طبع  
برای تهنیت غاطس او لوالالباب  
ز خوش طرازی او سرق آسمان بزین  
بدل کشانی بجهت و هی روان بخوق  
نوا در کلماتش نثرانه و معشوق  
ز بوستان شده سابق ز گلستان سبوق  
ز خوبی عورش چنگ مانوی مشفق  
عینه مباله مثل قیوم

کوائفات زمین و زمان با و ملصوق

عجائبات تکین و مکان درو مصم

بمحضرت فضلانی البیدیه شد مرزوق

سه چار بیت شکسته بکلیک ترمیزی

## قطعه ک

ز سر مندی شنود و خصلت از هر دو ز سنگ آموز

در این ایام اگر خواهی شوی بر کامل فرود

اچو خراچمال دنیا میکش و نامرد می اندوز

چون سنگ با اغنیایا بکن با عاجزان بستیز

## قطعه ک

بر حالت خویش و دیگران خمند

در جور زمانه باش خور سنده

اینست مرادش ای خردمند

و انا که بوصف می سخن راند

تسر مندی نیافت به ازین پسند

در مدت عمر بیست و شش سال

قصید در جواب رقعہ مولوی لعل محمد جویدہ قدسہای که با ادرہ صنعا میضویت

شاهد تجلیات از حلیہ عمده غلام حسنہ بویا

چنانچه در شب پیر از دیار شمال

رسیده تو ای مدار فضل و کمال



نه نامه که نگاری لطیف و نادره گوئی  
 تمام خوبی و زیب و همه فریب و عیب  
 ز تاب عارض او آفتاب بوده زیر  
 دژم ز طره طرار اوست مشک ختن  
 چون ماه عارض او بر افق شود طالع  
 ز درک غایت حسنش چشم عقل ضریر  
 بروم و خلیج و فرخار و شمر و شمیر  
 نکرده عقل تصور ندیده چشم خرد  
 ز استاره و شبیه در کفش یاره  
 سبز کاغذ گلرنگ لاله گون محب  
 ببرزندس تر صبح زر نگار متبا  
 زلفت و نشرد و مجاز و کتایه و ایهام

تمام حسن و جمال و تمام غنچ و دلال  
 تمام شوخی و شنگی همه خطا و همه خصال  
 ز ماه چهره او ماهتاب گشته هلال  
 نثر مدزگس بیمار اوست چشم غزال  
 بود ز پر تو او کار آفتاب زوال  
 ز وصف کنه جانش زبان ناطقه لال  
 بچین و ارمن و نوشاد و تبت و نیپال  
 چنان جمال بدیع چنین بدیع جمال  
 ز سبح و قافیه باشد بیای او خلخال  
 بپاز نغز رو لفتش نفیس و عمده نغسال  
 بنن ز اطلس تجنیس خوشنما سزبال  
 غدار زمینت و عهد و محبت و اقوال

به جای زلفش خط و بجای خطا غراب  
 و یا تبار نو آئین ملون و رنگین  
 چمن چمن صفصاف و دمن دمن عرعرا  
 چو پشته پشته شقائق چون دست سمن  
 طراز او ز طراوت بصفحه سبز شود  
 و تخم نقطه که در مغز صمیمه نشاند  
 خلافت قاعده از قوس شعله آذرین  
 نه ثابت و نه سیار عکس این گلهاست  
 بیامی سرو بیانش چو سبزه طوبی  
 زمونج باده رنگ شقائق و ازهار  
 اگر نه همسر و سخی شده گل سرخ  
 نه جز بسبیل بسبیل بر پریشانی  
 به جای مرسله میم و بجای منطفه وال  
 لطیف و خرم و عشرت فزا و خلد مثال  
 چو همیشه همیشه سفیدار و روضه روضه نهال  
 چون توده توده ریاحین چو کج کج زلال  
 مطرزی اگر از طرز او کشت تمثال  
 بسبیل سلاست و ماند اطریال  
 زنده بدیده خورشید از شعاع نصال  
 که در سنجبل طارم نماید اشکال  
 به پیش عرعرا معنائش سدره زرع سفال  
 به بزمگاه فلک جام زهره مالا مال  
 چرا بدون چنانگشته پای قمری آل  
 سوای زلف زلف زلف نمدیده و دیده طلال

به جای زلفش خط و بجای خطا غراب  
 و یا تبار نو آئین ملون و رنگین  
 چمن چمن صفصاف و دمن دمن عرعرا  
 چو پشته پشته شقائق چون دست سمن  
 طراز او ز طراوت بصفحه سبز شود  
 و تخم نقطه که در مغز صمیمه نشاند  
 خلافت قاعده از قوس شعله آذرین  
 نه ثابت و نه سیار عکس این گلهاست  
 بیامی سرو بیانش چو سبزه طوبی  
 زمونج باده رنگ شقائق و ازهار  
 اگر نه همسر و سخی شده گل سرخ  
 نه جز بسبیل بسبیل بر پریشانی

نہ بود در خور گوش سخن در شبم  
 چونوش جان لبت شیرین گلشن بشکر خفت  
 شقیق اورخ لیلی و دامن مجنون  
 قصا چوروی دل آرای این عزیز آراست  
 کہ مرغ معنی اورا ز بام قصر عدم  
 کف بیانیه  
 چه مسان به مقلب گیرای باز عقل آید  
 اگر ز شیشه هفت آسمان صد بند  
 به هر دو کون نہ بنید وجود معانیش  
 و ہی کہ معنی او اسم بی مسمی اش  
 ز نازی نہ نماید عروس مضمونش  
 درین مینقہ ز شکل بدیہی الامتاج  
 عاریش ز خم پین تاب و عقوبت شکنج

کہ شب خرید و بروزش بھر کرد اسال  
 چونغمه زن دل خسرو عنایتش بمقال  
 طیورا و ہمہ عذرا عذار و امق حال  
 قدر نهاد برو خال دفع عین کمال  
 صغیر زد کہ در ان عرصہ میزند پروبال  
 کہ تا بسره امکان بتازد از و نبال  
 حکیم فکر و درو سبگر و مزاران سال  
 مگر بعالم ففتان چشم و ہم و خیال  
 خنچی کہ شد بمیان و دہان یار ہمال  
 بہ چا پوسی و انا و فکر رخ ز حمال  
 نتیجہ همچوز شکل عقیم گشتہ محال  
 چون زلف یار نہاودہ بیای عقل عقال

اگر چه جوهر فروست در معنایش  
 مراد اوز قماشش مراد اهل دست  
 سخنور از طرفات این چکاره لغز  
 مکن زلال طبیعت مکر از حاصل  
 که بود بذله و طبیعت مراد سر هندی  
 نه حرف گیری و تشیع و رد و استهزال  
 خدا معاون تو فی العشی والاشراق | فلک مساعد تو بالغدو والاصال

این قطعه مایه در آخر همیشه بهای ترجمه شدگان بود

الای ناظرین این گلستان  
 که گرد سیر این گلشن به بینید  
 ازان است این که سر هندی در اوقت  
 و باغ اشفت بود از جوهر ایام  
 نیوشید این نکات چندان  
 سمن با خار و با خاک سوسن  
 که می پیر است این نو باوه گلشن  
 پریشان دل زد و بر چرخ زمین

نه جوهر فروست در معنایش مراد اهل دست به امر دلائل ثبوت جزو لایحزراضعیف اند. ۱۲.

دیگر در علم انشا مبتدی بود  
 و گراز عجلت و بی اعتنائی  
 بدست خامه بودی اختیارش  
 و گزاین سفده گان از بی تمیزی  
 بمعیار فلک بیان ز رو خاک  
 تو ای چابک سوار ملک معنی  
 هر بر بنیسه مردی متازد  
 رسوم مردمی و آدمیت  
 تو گر مردی غریبان را میازار  
 در جواب ثواب مولوی صدیق حسن غیر مقلد که در چو مولوی عبدالحی لکھنوی تعالی  
 ورد دیگر مقلدین گفته است مطلع ثواب اینست دیدم زمین اودر ای زاده  
 طفلی دکان تازه شیخی کشاده

نکرده پیش ازین تالیف این فن  
 نکرده روی این شاہد مزین  
 ہر آنچه آن نوشت این گفت حسن  
 نخر دگر معنی را بہ ارزان  
 ہمیزان زمانہ کسیم و آہن  
 حریفان متادہ را میفکن  
 ہمید ان سپر افکنده تو کن  
 کند بیت نظامی بر تو روشن  
 غریبان را سگان ہستند دشمن  
 دیدم زمین اودر ای زاده

بشنیده ام فانه تلبیس زاده  
 از برنگت ره خلعت تقلید اهل حق  
 در سوق فسق و بدعت الحاد و زندقه  
 در دیو لایخ گریزی و رانغ خرابی  
 در تپه گمراهی پی تفسیل رهروان  
 ناتگ بر دزاین مصنم معرفت  
 تا تیر بس و شتم بر اهل سلف زند  
 بسگر که با اکابر دین نجبه میزند  
 ذم امام اعظم توصیف جنت خویش  
 عارش بود ز کردن تقلید مجتهد  
 توصیف جنت خودی ترغیب خاص و عام  
 لغو عمل کند ز تو چو ماز حرف و نفس

در کشتی ز شیخ بخدی زیاده  
 بر چشم عقل بیه ز غفلت رفاده  
 دکان مکر و ریو و خداعت کشاده  
 شناس دار بر سر یکپا ستاده  
 چون نقش پائی غول بهر سوفتاده  
 افکنده بر اللغ جهالت بیاده  
 زه کرده هر زمان ز شقاوت کیاده  
 روپاه نر ز شوهری شیر ماده  
 میکن که یافتی بجهاں نیک جاوه  
 از حکم زن فکنده بگردن ستاده  
 جز قلبیان که کردد امام اعاده  
 هم نکس که تکیه اش بدید این وساده

در سخن و نوحه که چون ماکه ز بر زنت عقل در آید لغو عمل آید است ۱۱

از ہر علم و فضل و بہتر خاندانہ  
 تادین خود ز دست بدنیا ندادہ  
 جز سفلہ خسیس دنی طبع سادہ  
 خورد مو را بدیدہ شب پر ہنادہ  
 ایشک تو ان شدن نتوان شد قنادہ  
 فقہ ہست میوہ خوش ازان نخل زادہ  
 منکر چو دیو چہ است بچہ بش قنادہ  
 دینی کہ کردہ تو ازان استفادہ

با اینچنین قہار دانش خویش را  
 اسی سفلہ این نوابی و ملکیت ندادہ دست  
 عرہ مشو کہ دولت و جاہ و چشم نیت  
 علم حدیث دیدہ ناقص کند ضریر  
 بی نور معرفت فقط از حمل شش صحیح  
 علم حدیث ہست یکی نخل فی المثل  
 آن میوہ میخورند فقیہان چو طوطیان  
 سذت محوان کہ بدعت شوکالی نشقیست

سر ہندی از حمیت مذہب طرف شود

بانہر کہ خوردہ از خم تضلیل یادہ

وَصَدِّيقًا نِعْمَتًا  
 اعظم و اعلى الانام و عدل و فضل آور عمر  
 از الف اکرم و اکرم و اکبر عمر  
 بانہر کہ خوردہ از خم تضلیل یادہ  
 بانی بنیان دین باغ لبالت بر عمر  
 سب بزل یاد لال بدر البرایا بے بدل

تارک اهل لقی تمغ نظم در عمره  
 از ثوابت هم شریانیان شب نیمه عمره  
 جلوه وجه تمهیل جاه را جوهر عمره  
 حامی دین حزب را در حزب چو محو عمره  
 هم خلیل خلت حق اخبروا خیر عمره  
 در دریای درایت داروین را در عمره  
 ذوق نجاست ذوالکرم ذورحمیت او فر عمره  
 روح روح القدس راه روح را بر عمره  
 زینت وزیب رؤیت زید را از یور عمره  
 سروستان سعادت سید سرور عمره

ت بیجان نوع ماحب ارتاسین  
 ث ثواب آخرت را مثبت و ثابت قدم  
 ج جان بخشنده جمله جهان از جو خود  
 ح حمید حبیب الله جبرحق محمود کل  
 خ خیار خلق هم خیر الخلف خورده بین  
 د دریای دیانت داور بادین و داد  
 ذ ذات ذوصفاتش ذاکر و مذکور حق  
 ر ریاضین ریاض رحمت رب رحیم  
 ز زکی الازکیا روزمردر کاشمش شکر  
 س سموالقدر سردار سرپر سعادت

۱۲ اشاره بایه یا ایها النبی حبیبک الله ومن اتبعک من المؤمنین که در وقت اسلام ممدوح نازل شده  
 ۱۳ اشاره است بآنکه قیصر روم شیشه زهر قاتل زود آنحضرت بطریق تحفه فرستاده بود فرمودند آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
 شیشه ام که نفس سخت ترین دشمنان است همه را بوشید با وجودیکه یک قطره آن قاتل بود ۱۳



ش شهاب چرخ شوکت شاردمشک بستقان

ص صمصام صرامت صاحب صدق و صفا

ض ضیح للضلائل للضعایف ضامن

ط طراز طیبه دل طالب مطلوب حق

ظ ظفر بر ظالمان ظل طلسم ذوالجلال

ع عین التور و نور العین اعیان عظام

غ غمخوار غریبان هم غیاث المستغیث

ف فرید فی الفضائل از فرس شیطان مفر

ق قطب قائم بالقسط رام القروم

ک کشف الكرب کان کرم کوه شکوه

ل لایق این لوار شده از لطف لطیف

شاه و شهباز و شریف و شافع محشر عمر

صا ر کم اسلام و صوفی فتنه را صرصر عمر

ضمیر ان صنیعه دین ضایح لاضر عمر

طار طور طریقت اطیب و اطهر عمر

ظلمت ظلم ظلومان را مه اظهر عمر

عزت الاسلام شدید قول به غیب عمر

هم عنام غیث رحمت غازی اعیر عمر

فاضل و فیاض و فخر الدین و فرخ فر عمر

قاب قوسین و قباب قرب را اختر عمر

کامل کرد بیان و اکرم کشور عمر

لونی کان من بعدی لکان عمر

به اشاره است بحديث اللهم اعز الاسلام بعمر که پیش از اسلام مدوح گفته شده بود ۱۲ سے در حدیث است الشیطان

یعنی من ظل عمر ۱۳ سے دنی الحدیث لو کان نبی من بعدی لکان عمر ۱۴

مسجد مسجد و را مخراب ہم منبر عشر

نجم عرفان تیردین نافع و انصر عشر

والی ملک و لا وانی الوفا منظر عشر

ہادی و محمدی ہمایون فریدی مصدر عشر

یوح و لعیوب ہمہ عالم مرا یاور عشر

حضرت صدیق و عثمان و علی النور عشر

رضوان اللہ علیہم اجمعین

خاصہ در وصف ریاض قدس راجہ ہر عشر

من ہم آوردم بہ مدح شاہ وین پرور عشر

این قصیدہ و تئیکہ در مجلس صاحب طبعان سخن از سر طبع و قافور کلانی میرفت و بعضی بی سوادان

و عوامی تندی و خواہش تندی میکردند و اسرع الازمنہ گفتہ شدہ

بکن نظرہ نفس صنایع و ادار

م مصباح الدجی مقبول حق مسدوح کل

ن لغتش ناطق بالصدق نور فوق نور

و وانی رایہ لالا فی و حسیہ

ہدایت و ان ہویت ہمام بی ہمال

می بختش در یسار افزون زینبوع فرات

ہست سر ہندی جان و دل محب چار یار

ناخوش است این طرز پر تکلیف نزد اہل فضل

لیک چون اول فدا آورد در وصف علی

این قصیدہ و تئیکہ در مجلس صاحب طبعان سخن از سر طبع و قافور کلانی میرفت و بعضی بی سوادان

و عوامی تندی و خواہش تندی میکردند و اسرع الازمنہ گفتہ شدہ

بیایہ سخن گلستان کہ در رسید بہار

عنه وفي الحديث ان الله جعل الحق على لسان عمر ۱۱ ۱۲ وفي الحديث كان عمر يرى الرئ فتنزل به القرآن ۱۲

چمن ز رنگ شقایق نمونه حنبت  
 زمین ز تو گل خندان شده نشاط آموز  
 بقدر مسر و خرامان چسبانی نگری  
 ز فطرط محض بهر دم بگردن عسری  
 عروس باغ چو برقع کشاد از رخ خود  
 درون باغ گسترده فرسش ز بخاری  
 مگر که خضر در این بوستان چمن پیر است  
 ز بس شمع که افروخت لاله و بنین  
 عذار لاله و گل بنین که سازد ت فارغ  
 چه نغمه‌ها که سراسیمه بلبل و تسمری  
 حدیث مدح ثنائی بهار مسیگرید  
 ز صوت زعد ششون پردهای موسیقی

دمن ز بوی ریاحین چون طبله عطار  
 زمان زیاد بهاری شده است عشرت بکار  
 که زاعتدال بهوشته صورت جاندار  
 کند ز پنجه خود طوق زرنگار چمنار  
 سحاب در و گهر بر سرش نموده نشان  
 میان راع که پوشیده ز آسمان زنگار  
 که آب خضر روان است در بن اشجار  
 فلک شده است از و شمعدان پر انوار  
 ز عشق حسن در رخ شادمان شیرین کار  
 چه لحنها که برآورد صوت صلصل و سار  
 هزار بر گل و نسرن بگوئند های هزار  
 ز لحن باد ششون نغمه های موسیقار

ز رشت نکت گیسوی صمیران بسگر  
 بصحن باغ نهادست لودهای عمیر  
 پیاله گل و نرین ز ناز کی لب ریز  
 بین که چهره سوری چه شمعها افزوت  
 به روی سنبل و لاله چون افکنی نظری  
 نموده کسوت خاکی چون عاشقان بلبل  
 عناد دل از ورق برگ گل، میجو اند  
 عروس غنچه چون از جام لاله شد سر مست  
 دهان گل ز لطف به بلبلان گوید  
 سبحان طیور از بر منابر شاخ  
 مه سپهر امامت علی عالی قدر  
 سحر فیض و تقا آفتاب فضل و مهر  
 که در میان گلزار میشود گل زار  
 بدوش باد فزونی بسته نغمای تار  
 ایام لاله ز صهبای خوری سشار  
 که شد چمن چون سپهر برین پر از اثمار  
 گمان بری که بیجا عنوده لیل و نهار  
 بدوش شاخ گل حله های زرین تار  
 همیشه آیت جنات تهرها الا نهار  
 بدست باد براندخت پرده از رخسار  
 که یک دوروزه بندید دیده از دیدار  
 شای سناه ولایت همیکند تکرار  
 نقاره کلا خواجه صغار و کبار  
 جهان عرو و علا قلم سخا و وقار

وجود علم و عمل تاج تخت و شرف  
بلند مرتبه ینبوع فضل زون بتول  
ظفر قرین سعادت تشران دریا دل  
شهی که از اثر سطوت و مهابت او  
بدست مکرش مخزن فلک بی قدر  
زمین زمین تو در دست مؤمنان نصرت  
از زور دست تو باب حصار شد کنده  
زدست راد تو باران بود ملیبار و  
حمایت تو با حباب شد مد حیات  
ز باس عدل تو جور سپهر شد منتهی  
تویی که خاک درت تو تپائی چشم کنند  
بدر که تو سر افتقار میسایند

جمال جود و کرم شاه زمهره اختیار  
ریغ مهرت و صحر احمد محنت را  
جهان کشائی عدو بند و قاتل الکفار  
ز بیم جان بخرد شیر شرزه درین غار  
به بسین مهبت او هر دو کون بی مقدار  
زدستبرد تو بر فرق کافران منشار  
بضرب تیغ تو شد قلعه بازین هموار  
بدان مشابه که میبارد از سحاب امطار  
مهابت تو با عداست قاطع الاعمار  
زیغ تیز تو میخوابد آسمان ز بهار  
ز روی و صدق و ارادت همه اولوالالبصائر  
همیشه از سر اخلاص کمل و ابوار

زمون گوهر غلظت در تو دریا بار

عطار دومه و مهر و سپهر خد متنگار

عماد گنبد اسلام حیدر کرار

که بل اتی کنذ این مدح شاه را اظہار

ہتمنتان ز عینیش برو فتادہ بچو مار

ز جن عارض او مہر آسمان افکار

ولیک شہ شہان را ازین غلامی عار

ز برق سطوت تو دار کفر دار بوار

ملک ندارد از امر تو خیال گزار

بزرگتر ز ہمہ عارفان بود ہر چار

سوم کمال جیا چارمین شہ اجار

غنیم شان نشو و عنیز کا فر مردار

کف عطای تو ابر مطیر کشتہ ازان

شہان روی زمین بندگان درگہ تو

غیاث ملت و دین شاه شافع الحشر

مہین خدیو ہجان کرم علی باشد

غضنقران زہنیش بہان بخسانہ مور

ز نور چہرہ او کاخ کن فکان روشن

شہان بدایع غلامیش افتخار کنند

ز آبیاری عدل تو ملک دین خورم

فلک ندارد از حکم تو محال عبور

چهار یار نبی بعد انبیا <sup>صلی اللہ علیہ وسلم</sup> بیشک

یکی خلاصہ صدق و دوم لغت او عدل

خصم شان نبود غیر ملحد زندیق

که خوشتر است چو عقد لای شهروار	به نصف ثلث ششی این قصیده را گفتم
همه تبه رفته آن سفله گان شکر شفا	برای آنکه بدانند قوت طبع هم
ورق درند و کنند از گذشته استغفار	زیاده سخن بیجانی خویش باز آیند
در گرتبه نکند همچو رای خود اسفار	در گرسپه نکند همچو روی خود نامک

تثنای شاه ولایت همیشه سر هندی

نموده ورود زبان با بعثت و الاینگار

قَطِيعٌ كَرِيْمٌ خَاطِبٌ كِي اَز اَوْزَانِ كَفِّهِ سَهْلٌ

بخریدی به بیع نسبه کتاب	ایکه از فائق رفیع جناب
نه کتابش همی دهی نه حساب	و عده قیمت کتاب گذشت
در بگوید شمن کنیش عتاب	گر بخواهی شمن کنی تو بیخ
آن علی حال با بیع قد خاب	آه از مشتری بی آزر م
خون کن از حساب روز حساب	زین بگوئید فغل شرمست باد

زین جفا پیشگی معاذ اللہ	زین جگر خوارگی ایست ممتاب
غیر ازین بیست نیست فائق را	بر زبان در مجالس اجاب
که بریدم ز قیمت تو طمع :	تو مراده همان کتاب کتاب

### حَقَّ الْحَبَابُ قِطْعَةً سَابِقَةً

قطعه در مطایبت امروز :	گفتم بمطلبم ظرافت بود
اندر و بود شده زمزراح	زانکه با طیبیت و لطافت بود
طیبیت قطعه هم بسی کم بود	زانکه فی العجلیت و بداهت بود
چون مخاطب به قطعه در ظاهر	شاعر و صاحب فراست بود
قطعه بنوشتم و فرستادم :	بطریقتهی که رسم و عادت بود
لیکن اوزان لطیفه بس رنجید	مگر آن خط مزبور آفت بود
تند شد پس بعنف گفتم مگر	تسمم از فلان شناعت بود
چونکه طبعش مذاق شعر نداشت	نزد او چاشنی هزارست بود



شنیدی که مرد صفرائی  
 عشقی و باغ از شمیم عبیر  
 من بر پند آنگه از سخنم  
 پرستی کردم از کسی که امروز  
 زان زلال طبر مگر چون گل  
 گفتی ای اوزان سخن همه روز  
 گفتش کی ز بذر رنجیدن  
 شاعران را مشاعره با هم  
 آتوری و ظمیر و عمق را  
 لیک از اینا کسی نشد طیره  
 بی سبب در سخن بر آشفتن  
 رچم دایم سپهر دون پرور

گفت کی باشکرهاوت بود  
 طرفه در ثنوی حکایت بود  
 دوستان را همیشه راحت بود  
 سخنم بر فلان حواله بود  
 خاطرش شاد و بانصارت بود  
 باغم و کربت و ملائت بود  
 عادت صاحب بصارت بود  
 از محبت نه از عداوت بود  
 در میان نزل و جد بغایت بود  
 خیرگی ناشی از سفاقت بود  
 دایم از جاہلی علامت بود  
 با خردمند در سعایت بود

از جفای زمان روایت بود  
 نه چنین بی حد و پناست بود  
 شکر بیهندی از شهادت بود  
 که سخن بادنی دانست بود

در تصانیف اهل فضل مدام  
 لیک طوفان بی متری خلق  
 ثبت بر دفترت با ہی چرخ  
 تن ز دم ترک گفت گوگردم

### در جواب اشکایت ممدی که از بنای زمین است

بشعیری دبی ز شعر شعار  
 بیچکاهی ز اهل فضل انکار  
 جمع سازی چون منجباب و عقار  
 دزدی معنوی تسبیح انکار  
 میشود بر فلک بی این کار  
 میزنند از شهاب آتش بار  
 اقطع الیمین شمساً یسار

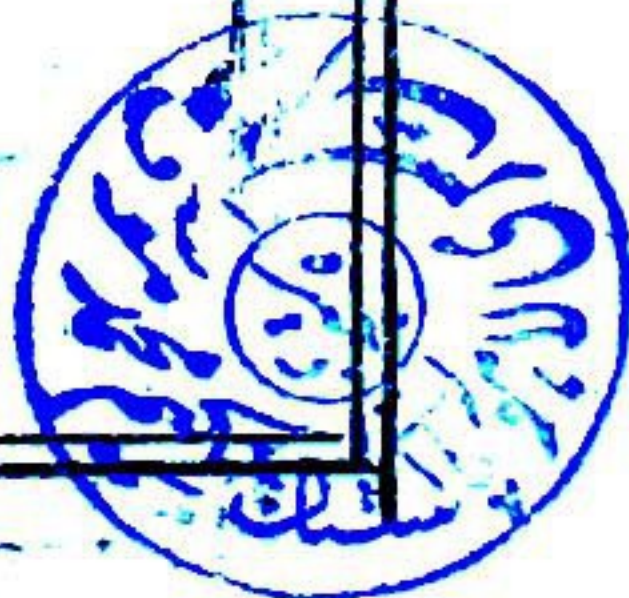
ایکه از غایت روانی طبع  
 نیست در شاعری و ما هریت  
 لیک با لفظ خویش معنی غیر  
 سرفت الشعر را صحیح مگو  
 سرفت السمع کار شیطانست  
 حارسان فلک چو بیندش  
 قال خیر الویری من الساروت

آنچه گفستی که نزد تو دارد  
 راست گفتم نه رنجم از سخنانت  
 یک ما را در این خطا عذر لیست  
 که بغیر از خسیس و سفله و دون  
 آنکه خوایش ذو نجابت و فضل  
 گر بود موشش شوم در تقلیب  
 نیست سودی کنون ز ناکس و بس  
 میزند صدق و مردمی و مهر  
 شاهد مردی ازین مردم  
 ماه سیماع و کس عز و شرف

سفله و دون و بی مهر مفضل  
 ای سخن سنج شکرین گفتار  
 میکنم پیش آنجناب انظار  
 لعل آجد فی دیار نادیا  
 سفله طبعی ست و شوم و نا نجبار  
 میر هم ریم گشته در ادبار  
 نیست بهبودی از طریر و طرار  
 نیمه بیرون ازین کیود صهار  
 بنشسته است روی در دیوار  
 مشته از خلق پرده بر رخسار

کلمه ستمندی از جفای فلک

میکند زلفا چو موسیقا



این قطعه را ضمن قضا برای یکبار عماد که بزین امر حریف بشود بفرستد و این کشته

گذرشی که جز این مطلب و مرادش نیست

چراغ زمین بوسی و سلاش نیست

نه زان رهت جدا زانکه شوق تاش نیست

تو واقعی که همین چرخ دون پکاش نیست

که دور از تومی آرزو بجاش نیست

دریغ و درد که دریا مطیع و راسش نیست

مقصرت درین دوری کجاش نیست

بجز جناب نکس نامه و پیایش نیست

همانکه جز تو کسی با دمی او اماش نیست

یقین بچینه نماید خیال فاشش نیست

که با ولای تو پروای ننگ و ناشش نیست

به خدمت تو رساند عرض سر بندی

که عرض بندگی اش در حضور خواهد رسان

سپس بگو که رهی گرز خدمت دوست

زلی چلونه شود کامیاب خدمت تو

قسم بجاک در کاب زندگانی هست

به لجه بر سیدی چو خضر بر آب

چو پان ساخت مسر خوش ز تا مدینه ز رفت

بحضرت تو کند عرض حال خسته خویش

روادار که در تیه گمری باشد

بزان خبر که کند خواهد دستگیری او

ز کار و بار جهان مطلبش رضای شماست

چون قرب معنویت معتبر نیست چه پاک از آنکه نیز دیکر شمع مقادیر نیست

غزل حقایق آگاه میافضل حوصله زار که مروج که بنا بسید عیاشی او خمیر سید که توبه

نقش بند خلق نقش استوار نقش بند نقش بی نقشی بود نقش و نگار نقش بند

نقش بند آن بد اچیران ز کار نقش بند هر که در باغ طریقت شد هزار نقش بند

میل کحل چشم جان سازد ز خار نقش بند

پیر و دانش از خدا دائم خدا جویند و بس لویه دل و مبدم شویند از نقش بس

نی بسان دیگران هر دم خوشان چون چرخ نغمه ساز سر و حد میشود در هر نفس

گر چه باشد بی صدا عشاق زار نقش بند

بسر خالصان چون تاجان مناتب می نهند افسر اتباع سنت را با ایشان می دهند

بی ریاضت سالک این راه بمنزل می برند هر گدار خرد و اقلیم معنی میکند

بسرش نهند تاج افتخار نقش بند

صبح فیضش تا عیان کرده است در عالم فلق در شبستان جهان رنگی مانده از غنیمت

دو فرار من و سماز او صفا خواجه یک ورق در دوستان لدن با خضر بودی هم سبق

زان سبب خواجه بزرگست اعتبار نقتش بند :

عصه و صفتش ز استیجاب فکر آمد فریج قدوه کون و مکان گر خوا منش باشد صحیح

بی شک و بی ریب سر مندی همگیو بد صریح تا ابد زنده شود ای فضلیا همچون مسیح

هر که نوشت آب فیض از چشم بسیار نقتش بند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فی حدیث علیہ الصلوٰۃ و السلام او قد قلته فی قدر ثلث من اللسکلی

الی بدر الدجی شمس الظلامی

بنی الهاشمی اعلی الانامی

شفیع الخلق فی یوم القتیامی

سمو القدر مفترام العظامی

حبیب اللہ محبوب الکرامی

الہی سیدی بلغ سلامی

محمد سید الکونین حمت

امام الانبیاء خیر البرایا

عظیم الفضل ینبوع المکارم

حمت اللہ محمود الخلائق

بِجَالِ الْأَصْفِيَا زَيْنِ النَّبِيِّينَ  
 رَسُولِ اللَّهِ بِفَضْلِكَ الْتَجَامِي  
 عِشْتِي يَا غِيَاثَ الْخَلْقِ طُورًا  
 فَانْتَ خَيْرَ خَلْقِ اللَّهِ كَلَامًا  
 جَمِيعِ الْأَنْبِيَا صَلُّوا وَإِنَّمَا  
 ذُو بَلَدِ الْفِرْعَ مِنْ يَوْمِ الْقِيَامَةِ  
 إِشَارًا إِلَى الْقَمَرِ فَانْشُرْ  
 وَمَدْحَكَ الْآلَةَ بِخَيْرِ مَدْحِ  
 وَانْتَ مَلَاكُ مَلَاكِ اللَّهِ حَقًّا  
 وَسَيِّدُ الْمُهَيَّبِينَ يَا حَبِيبِي  
 وَرَوْضَكَ الْآلَةَ بِمَا مَكَانًا  
 وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى خَتَمِ النَّبِيِّينَ

طَرَازِ الْأَجْتَابِ وَالْأَحْتَرَامِي  
 بِنِي اللَّهِ بِلِطْفِكَ اعْتَصِمْنِي  
 وَارْكَبْنِي بِأَخْبَارِ الْمَرَامِي  
 بِجَمْعِ الْأَنْبِيَا بِكَ رَضْتَا مِي  
 وَانْتَ بِمَسْجِدِ الْأَقْصَى أَمَامِي  
 لِمَا لَكَ بِالشَّفَاعَةِ أَهْتَامِي  
 فَيَا عَجَبًا لِهَذَا لَا حَتَا مِي  
 وَلَا يَكْفِي لَادِ صَانِكَ كَلَامِي  
 لَخَلْقِ اللَّهِ بِذَاتِكَ أَتْفَامِي  
 إِلَى الْمَعْرَاجِ مِنْ بِلَدِ الْحَرَامِي  
 مَكَانِ الْقُبْرِ وَالْأَسْنَى الْمُقَامِي  
 صَلَاةً مُتَمَرًّا مُسْتَدَامِي

<p>الی یوم الفتن والافسادی          لتشفع للفقیر المستهامی * *          بلطفک فی الشراید واللمهامی</p>	<p>علی خمیر الوری برکات ربہ          اذا ان الناس فی العرصات قاموا          الی سہبندی المکروب النظر</p>
--	--

این قطعه را برای یکی از درگذران بنام **مؤید بن الفیض** که کفالت ریاست

<p>این رنگ در یو و فخر و خودی نخوت و فسوس          این های و هوئی و مکروریا قوم و جلوس          ستان پارسانتانه و دونایک          از یوز علم و فضل درونت هتی چو کوس          در بامداد اکل نجاسات چون خروس          صد نقش و لفریب بر رخسار چو عروس          من نیک میشناسمت ای شیخ چایپوس          لانی بخویشتن که منم پور فیلقوس</p>	<p>این نام رنگ و کبر و منی کنیت و لقب          این و غظ و پند و خنده و طاعت و رسم و رسم          زندان پاکباز نگیرد یک پیشینز          عالم ز صیبت زهد و رع کرده پر صمناخ          در صبحی م اذان و سحر خیزی و سپاس          از حص و آذربهر کنار تسبول خلق          من زشت میسایمت ای پیر دلی صفا          گولی بسفوس خود که منم پیر بایزید</p>
--	---



انگوزه در جوال و بری نام سندرول	خرمهره در متاع و زنی دم زکبیربا
دیوارتپ هوا بمشامت کند عطوس	نفس از حمای آرمغرت و مد نفوخ
خواهی بر ند خلق سجودت بروم و روس	خواهی کند خلق نمازت بهند و چین
ای باطن تو خشک و سپه همچو آبنوس	ای ظاہر تو تازہ چو پر بار و برد خست
دین خدا مجوی ازین ملت مجوس	آب بقا محواه ازین جلوہ سرب
آننگہ نموده در میخانه خاک بوس	متندی از دغا و دغل کرده سینه پاک

این قطعه در کتاب جبر و سحر فیضی در ذکر نمودن است

ز برق سطوت خود جلوہ ده شمع بیانم را	خدا یا جوهر نصرت بده شیخ ز بانم را
چو رعد تند ده سوز اثر برق فغانم را	چو ابر از شمشاد لطف غنیمت تر ز بانم کن
ز نور رحمت خود بر فروزان شمع جانم را	ز بحر کرمت درج دلم را پر گهر گردان
صیر جامه یعنی نغره شیر ثیا نم را	بگوش دشمن دین مہبت صورتیامت ده
بکن از نصرت دین فتح و نصرت ہمعنا نم را	چو ریش طبع را در غرضہ بیجا برانگیزم

قلم را در کفم مثل عصای دست موسی کن  
 و برین محبت کشد مثل سپه چون سطر یا صفتها  
 حروفم فونج مضمون پہلوان مقصد سپه سالار  
 چو از طبل ذوات آشوب مضراب قلم خیزد  
 چو در بخت مخالف نکتہ سنج گفت گو باشم  
 دلیل رد شتم چون سر مہ چشم مخالف شد  
 دلیل و حجت و برهان چو در میدان خصم آرام  
 درین میدان چو کلک در سر افزای علم گردد  
 درین مستنار بر اعدای محمد <sup>صلی اللہ علیہ وسلم</sup> چیرہ دستی ده  
 الزام شیخ این شاعت پیشہ گان یارب  
 ہمین نا چیز خدمت راز سر مہدی پذیر کن  
 گراز خرابی من میرسد تو نفی <sup>قطع کن</sup> من آن خرابی خود را بطور غیبی پندم

بدہ معجزمانی افعی آتش شامم را  
 بدہ تائید غیبی شکر گیتی ستانم را  
 عبارت تیغ و معنی تیر و مطلب کن ستانم را  
 دماغ آشفته کن اعلائی شاه مرسلانم را  
 بکن از لطف عیسی گوهر آما دستانم را  
 بسان میل آتش کن شہاب آسمانم را  
 الزام مخالف کن تماش از معنایم را  
 جهان از باد نصرت این درخش کاویانم را  
 معین و نا صرم کن خاتم بیغیبانم را  
 منزه دارشان متبلہ ہر دو جہانم را  
 شفیعش روز محشر کن شفیع عاصیانم را  
<sup>قطع کن</sup> من آن خرابی خود را بطور غیبی پندم

دراز تباہی من صبح گویہ نعت نیست

اوتوبی سبب نه پسندی که من تبه گروم

## قطعه

شنیده ام که مه و مهر را بشکل دو گانه

که جامی عابد و معبود باطل است جمیم

نه این گروه تبه کار میپرستندش

خدا کند که شود جمله همیشه دوزخ

چه جورها و جفاها بجان ما کردند

در آوردند بجز بر ند پس بسفر

بکلم ناطق قرآن بقول پیغمبر

نه این جماعت اشراری نهندش سر

نه صرف این که درود بر دهن و هفت خنجر

خوش آن زمان که ز کافرستانم کفر

## قصیده در خدای تعالی و زمانه توفیق

کاک تسلیم ما است شکوه نگار

شیره اش مناقض آئین

می نشاید طراز هر کارش

او هر کارنا مناسب فعل

از جنای زمانه غدار

پوپهایش مخالف هنجار

می نباید سر و رخ مهر کردار

او هر فعل ناموافق کار

اصلِ طبعش مصادم نیکان  
 و اوقاتش چو بحر جان فرسا  
 هر ادایش مفادِ حرمت غلط  
 حرکاتش بطبع ناموزون  
 فطرت او بجز وی خرچنگ  
 همه ناکسش بنا کسی شناس  
 مردمش عالم مثال سباع  
 شرر آتش شیران را  
 نبود در قماشش منوالش  
 سنگ و گوهر هندی بیک میزان  
 از کسبه کاسه خوان یغمالش  
 در فسادِ هوای دورانش

راه و رسمش معاون اشزار  
 ساختش چو یاس سینه فگار  
 هر نوایش نشیبه شغفت و غار  
 اثراتش بصنع نایموار  
 جلیت او بزهر ناکی مار  
 همه خلقتش بسفلی سگ سار  
 آئینه دار کپی و کفتار  
 میکند برق خرمن اخیار  
 بر قیاس خرد نه پودنه تار  
 زرد آهن زند بیک معیار  
 دیوود و تخمه آدمی نایار  
 خز بطنی حیاق و مرد می بیمار

به سان فصیح نوشتش نیش  
 به ادای ادب مراغ حمه سر  
 بنود بر بساط جلوه آو  
 این سراب اهل بطوفان باد  
 این گل رنگ و بو شگفته مباد  
 زلفت شانرا بجای غالیه خاک  
 عسوه شان چو ضحک قرده ز محنت  
 آرزوهای اهل دانش را  
 دل امید را دریده چو گل  
 خون حسرت بخاک میریزد  
 آه ازان مهوشان مهر فروز  
 گره زلفت شان ملائکه بند

به بیان صریح نورکش نار  
 به نوای عرب کبیر الدار  
 مهره جزمه رخان مهر عذار  
 این خلاب خرد به سیل بوار  
 این درخت هوس میار و بار  
 چشم شانرا بجای سرمه عیار  
 جلوه شان چو روی زنگی تار  
 بر قفا خفنه اند در آب ر  
 سرما مول را کفیده چو نار  
 دامن دشت میکند گلزار  
 آه ازان نازکان ناز سغار  
 نگه چشم شان پلنگ شکار

خفت در زیر گل چو تخم امید  
 ز اشک های آتشین کرده  
 در فشار مضامنت مارا  
 لفت برین زندگانی ندموم  
 اَحْرَقْتَنَا لَوْ اَجَّ الْاَيَّامُ  
 بدو نیک زمانه سر بهندی

عزقه در خاک و خون چو دزد عفتار  
 مردن آسان در بستن و شوار  
 کرده آزار او ز خود بیزار  
 آه از دست و نیایی مردار  
 وَقِتَادَ بِنَا عَذَابِ النَّارِ  
 یک دوروزیست بگذرو بگذار

## قطعه

میان باغ چهی بهر آب میکندیم  
 چو کزده شد بزمین هفت هشت قدناگاه  
 عیان شد این که بر این سطح ظرف دریا بود  
 ز بعد آن بدو قد و آتش سکونت خلق  
 زمون حیرت آن آب و آن صد مارا

که سخت قلت آب اندرین طرفت آمد  
 بردن ز خاک بسی مهره و صدت آمد  
 که آب رفت همین جنس از و خلفت آمد  
 ز خشت پخته و خاکستر و خرف آمد  
 ز آب دیده هزاران گهر به کف آمد

که یارب این چه زمان و چه عهد و دوران بود  
 چه قوم بد که نماند از وجودشان اثری  
 چه گونه لقب آبا و قعد دریا شد  
 چه قرکهای فراوان گذشت تا که چنین  
 ز امتداد زهور و ز انقلاب زمان  
 بصیبت نوحه آن ساکنان ملک عدم  
 مرا ازین که سرانجام ماست تسمندی

چه اوقات که در معرض تلفت آمد  
 جز این خذت که خلفت زان همه سلف آمد  
 چه گونه آب روان دشت بی علف آمد  
 زمین بلند شد آثار صفت بصف آمد  
 دلم ز حیرت و هیمان پراز شغف آمد  
 زبان حال همی خشت بانگ و ف آمد  
 اخراک حسرت و افسوس برده آمد

## قطعه

بشهر بمبئی بازار گانی است  
 پس پرده نگارین دشری دشت  
 بفرق از مشک زلفش سنبلستان  
 مگر با مسلمی عهد و فاداشت

ز قوم سپهبدان با مال بی مر  
 چو در برج شرف تا بنده اختر  
 بروی از بارغ حسنش تازه عجم  
 جوانی راست عهد و مهر پرور

قصارا عمر آن دخترا آمد  
 برسم خویش نغشش برگرفتند  
 به دهنه چیده بر هم میزوم خشتک  
 زده آتش در آل و ان شوشه سیم  
 در آن حالت مسلمانان پدیدند  
 چو آتش مشتعل شد از چپ و راست  
 جوان از جای خود بیخود بتازید  
 بیار خود رسید و بروی آنتاد  
 خروش آفرین از هر طرف خواست  
 به این مردانگی سرگز نه رفت

اجل ناگه گرفتش تنگ در بر  
 که در آتش بسوزندش چو افگر  
 ز روغن از پی ان سوختن تر  
 بهاده اندر او چون بوته زر  
 جدا از من در آن استاده مضطر  
 گرفت آن پشته میزوم سر  
 در آن آتش در آمد چون بکند  
 چه عودا فر وخت باشک به مجمر  
 که احسنت ای جوان مرد فره فر  
 به پیش او عروس خویش شوهر

تو چون سر بندی ای بد مهر و عجب

بیا این مهر و این مردی بیا ور



قط

حاله

گونی از کس مپرسی دنیا	صاحبش دست رد بر لبشاند
خوان یعنی است هر که خورد بخورد	بخشش بیجا است هر که ماند بماند
بگذر از رود و تسبول عامیان	کز خزان هرگز نیاید جز حرمی
کرده در گادی خدای را قبول	رد موسی کرده در بنجبری

بسی عیش شیرین ز بیم گناه	که تنخش کنی بر خود از گریزی
چو بینی که عفویش چه بی انتهاست	بسی دست حسرت بدندان گزی
از دعا و طیف و طاعت	راحت دنیوی امید مدار
قرص کا نور بهر باه محور	آینه پیش اهل زنگ میار
هر چه زین نوع می توانی کرد	جمع کن بهر آخرت بگذار

آینه عیب رفاعیه و ایا اولوالالباب

آن شنیدی که از زمانه چه دید  
 با چنین قوت و شجاعت و فضل  
 از ولایت نگشت دفع محن  
 اول اندر خلافت نبوی  
 بعد از آن چون خلافتش دادند  
 خون هارحیت و فتنه ها انگیزند  
 خویش بیگانه دوست دشمن شد  
 بعد از آن نقص بیعتش کردند  
 بود یک طلحه ابن عکبه الله  
 از آنکه معرفت اتلان عثمان را به  
 لشکر از هر طرف فراهم شد  
 کوفیان در صعب علی متایم

شیریزوان علی علیه السلام  
 با چنین دانش و فراست تمام  
 از کرامت نشد حصول مرام  
 انتحالش دوبار شد نا کام  
 در خلافت شد اختلاف تمام  
 گشت دور مصایب و آلام  
 مخزن گشته از امام انام  
 دو بزرگ از صحابیان کرام  
 بود دیگر زبیر ابن عوام  
 کرده موقوف از وقاص و غوام  
 تیغها برگشیده شد زنیام  
 بصریان را بفونح طلحه مقام

خطبہ حجۃ الوداع رسول ﷺ  
 تشد خون یک دگر بودند  
 زده آتش بخسار  
 آه کین جنگ مومنان با ہم  
 مومنان بی دریغ میکشند  
 وان دو اصحابی وده دو صحابہ  
 گر چه در جنگ فتح یافت علی  
 جنگ اصحاب گشته بہر جواز  
 نایب شام خویش عثمان بود  
 دشمنان رو بسویش آوردند  
 از علی قاتلان عثمان را  
 او منبداو زانکہ نتوانستند

گویند محو گشته از اہنام  
 مومنان چون سیوف خون آشام  
 از بروق لقب سیوف و سہام  
 اولین فتنہ نسبت در اسلام  
 یک دگر را چو عابد الا صنم  
 کشته گشتند از خواص و عوام  
 لیکن این فتح او نیامنت دوام  
 در قتال علی دلیل خصام  
 عاتقی پرفتنی معاویہ نام  
 شد بر او طرہ اجتماع لہام  
 خواستی بالجاہت و ابرام  
 یا کہ بوند یا دور و خردام

<p>تاز ظالم شود گرفت ظلام          بر علی از برای شهرت عام          زاید الحصر چون سوام و هوام          بر خلافت خلیفہ آیام          چون کواکب بشام کرده خرام          بر کنار فرات کرده زحام          خلق میسوخست از دوسو چو ضرام          خون چو باران عبا رہنچو غمام          کافران از نکال شان بسام          تا بسالی تمام یافت قیام          معرکہ شد زمرودہ با آکام          مومنان را کسے سلک نظام</p>	<p>با بر آہنا ثبوت شرع بنود          می ہنا و مذمتل عثمان را          شکر از شامیان نہرا ہم کرد          مردم شام متفق گشتند          شاہ چون ماہ با جوشش عراق          متلاطم دو فوج دریا موح          آتش جنگ مشتعل شدہ بود          گوئی آن روز ابرو باران بود          مومنان برو بال خود با یکے          این ستاہی و قتل و خون ریزی          زرگہ شد ز کشتہ ہا پستہ          کافران گشتہ منتظم با ہم</p>
--	---

عاقبت از فریب و حیل و فن  
 شاه معزول گشته خصم امیر  
 یک بشادی دگر بنا گامی  
 بعد از آن خصم هر زمان میگرد  
 عاقبت مصر از و گرفت و بسوخت  
 لشکر شاه سرکش و طارعی  
 پس به این لشکر نفاق اندیش  
 تا درین ذلت و بلا و محن  
 پس به تهدید جنگ امارت را  
 عاقبت شاه را بزهر بکششت  
 بعد از آن قسمت امام حسین  
 بهر جنگ اش کشیده ابن زیاد

شد چو آغاز آن نبرد انجام  
 خصم مدوح گشته شاه ملام  
 دو سپهر سوی ملک خود زده گام  
 بر بلاد علی لعنف اقدام  
 نامیشش را که پدربینب امام  
 لشکر میر شام تابع و رام  
 بچه سان گیرد از خصام نقام  
 کشته شد شش سلخ ماه صیام  
 از امام حسن گرفت زمام  
 بعد سوز و گداز و طول سقتام  
 زده بر کرد بلا ز کرب خیام  
 لشکر بی شمار از دو دو امام

به امام زمانه داده پیام  
 یا کند بیعت و برود از غلام  
 همچنان که محمدی <sup>صلی الله علیه و سلم</sup> احکام  
 آب داده ز خون و خاک طعام  
 با امام از بنین و خویش و غلام  
 منعطف سوی جنگ کرده لگام  
 مومنان چون لیث در آجام  
 بسته بهر لقای حق آسرام  
 یک یک از کوشش شهادت جام  
 نه ز ابناء از بنی اعمام  
 جنگ میکرد شاه چون ضرغام  
 چون نجات خالق عظام

از پی بیعت یزید پس  
 یا جنگ آید و شود کشته  
 کوفیان از امام برگشتند  
 میهمان خواستند و از شمشیر  
 صرف هفتاد و اند مرد بناند  
 جنگ پیوسته فارسان و صوف  
 می در آید در سپاه عدو  
 نوجوانان آل پیغمبر  
 شانه بودند و زکش میکردند  
 همه گشتند و با امام منانند  
 با چنین یا کس دل گدازند  
 تیر بارش همی بارید

تا فرو کوفت شمر بر سر خویش  
 بر سنان سنان فرود آمد  
 ظالمان الفت بر آستانند  
 پس سراقدهس از تن پاکش  
 کشته گان فاده راز غضب  
 پس بر رفتند لیک بر زده بود  
 اهل بیت بنی عیال علی  
 بر سر از خاک بکیسی معجز  
 می نگیند از خوشی در پوست  
 بر شان ز لعن حق بارش  
 کام یابی اهل سفیان بین  
 آه از جود و سر دون پرور

لعنت بر سر امام حاسم  
 بر زمین همچو ایزدی پیغام  
 کرتن خسته جان دهد آرام  
 بر پیدند هم دران هنگام  
 اسپهات تا ختند بر احبام  
 بر نیزه سر امام هم نام  
 خسته و بسته می برند بشام  
 بر تن از بند آهنی اورام  
 دشمنان چون دو مغز در بادام  
 باد بارنده تا نیم وقت تمام  
 بابتبای اهل بیت عظام  
 داد از دور چرخ میناف نام

ظلم بر اقیانوس مدام چ	استقیانوی ز مده سر هندی
از بند و نیک و هر بد فرح بام	عبلی و معاویہ چه رسید
قسمت ذوالجلال والا کرام	کس نگرداند از بنی و ولی

### آه از بی ثانی و قطع

بیک بجهت مکان خانه شہ دوسراست	شنیده ایم که در کوهسار ملک عرب
از آنکه خانه خداوند خانه را ما وی است	هر آنکه طالب مولا بود رود آنجا
که رفتن تو ز خود شرط رفتن آنجا است	بسان شعله جو آله پاز سر کردیم
گهی پیاده چو ریگ روان که در صحراست	گهی سواره چو موج دونه بر دریا
که پای شوق پست دل میری ره عصاست	چو گرد باد در ساندیم خاک خود بدش
که در شرافت و حرمت نظیر عرش علاست	سمیان وادی بی زرع خسانه دیدیم
در آمدیم بردن و درون و از چپ دراست	طواف گردش پر کار چون لب کردیم
فغان حسرت و حرمان ز جان ما برخواست	چو دیش که چو دست امید ما خالی است



بچون نشستم و گفتم که که خدایش کو  
 چوبت پرست بهر چوب سنگ نگر ایم  
 پس از تامل حسرت جواب من گفتت  
 بجوی در عرفانش چو بگذری ز این  
 چو عشق در طلبش جا بجا بگشتم  
 چو چشم یا س کشا ویم کعبه را دیدیم  
 که زان زمان که بنامی مرا بناده <sup>خلیفت</sup> <sup>علیه السلام</sup>  
 نه آماره نه نشسته نه خفته هست دمی  
 برسم ماتیان در عشق سپیدم  
 چو چشم خانه عاشق هتی زویدارم  
 در عشق و عشق محبوبش اگر توانی جوی  
 چو یاس سوی نشن باز گشت سزمندی

بجاک خفتم و گفتم که بادشاه کجاست  
 که بنده ایم سر و کار بنده با مولا است  
 برو برو که در پیش گاه مرده صفا است  
 امید یافتش لب از ان نجیب و مینا است  
 نیافتم که جایش مگر بجز لاس است  
 زبان حاش ازین شکوه ساز نوده سرا است  
 بخلق گفته که این خانه را هدای خدا است  
 دین حساب من بی نشان دبی مهتا است  
 که جام بخت هتی برست من حیا است  
 که حسن زیر نقاب است و دیده نابینا است  
 ز قلب مومن کامل که جای او کجا است  
 از آنکه مومن کامل کنون بهمال بهما است



از قطعا ناریخیه هر چه بدست آمدند بحسب تقدیم و تاخیر درج می شود

سجاک نیستی افتاده گان باد  
 بجانی ترک تن گفته و زان باد  
 سحاب رحمت قطره چکان باد  
 تقویر کبر و شهبای زمان باد  
 مبادا کس بچهرش دلستان باد  
 خوش آنکس که ز خارت بر کران باد  
 مقامش در بهشت حبا و وال باد  
 شراب از مهنل کوثر چشان باد  
 پسند از این جملانش آن جهان باد

الهی بدم مشمول نصارت  
 نسیم لطفت ای دادار گهسان  
 بر آنانی که زیر تیره خاک اند  
 فغان از حقه باز چرخ لایعاب  
 که مهرش قهر و نوش نیش دارست  
 چو اوصناع جهان با کس نیاید  
 تر حل سید عالی نسک کرد  
 نقش زح گاه طبعش گلشن خلد  
 چو پدر و داین خراب آباد فرمود

چو سال وصل سربندی طلب کرد

که وصلش خاص با پیغمبران باد

بجای گفت رضوان ہمرہ تو : | خرام گل محذور جنان با و

تاریخ شروع تعلیم محمد بن اسماعیل جان اطلال اللہ عمرہ و کان ذلک فی سنہ ۱۲۳۱ شوال یوم اربعاء  
 ۱۳۰۱ ہجری شمسی ۱۲۹۸ ہجری قمری

أَحْمَدُ لِلَّهِ عَلِيِّ الْكَبِيرِ	اَنشأ لِلنَّاسِ علوم الخَطِيرِ
پای چو در گلشن دانش نهاد	همچو صبا باد بہر گل مسیر :
بود بیاس دوم اربعاء	از مہ شوال بعشر اخیر :
عمر را میش بود پنج سال	پنجہ روز از برش افزون گبیر
گر طیبی نام معسزی الیہ	یابی ازین بیت بنور ضمیر :
دل بند از صدق بیای علی	نام علی بر دل جان کن سطر
خامہ : تاریخ چپنین سرخی	خواست کہ نقشی بکش دل پذیر

بی کسر جہد این بہ بدامت نوشت :

نَعْمَةُ اللَّهِ بِذِهْنِ الْوَفِيِّرِ : ۶ : ۶ : ۶

دل بند از صدق بیای علی : نام علی بر دل جان کن سطر - بدانکہ از دل عبارت ترادف قلب مرادست و چون آخر لفظ علی را مقلوب کردانی عمل شد  
 و از نام چپنین مراد دو کسر است و چون اسم را بر دل جان کاف است سطر سازی ہما شد و چون اسم را بر کاف نالی اسماعیل بطور آید - فسر بر ۱۲

تایخ حلت جناب حضرت شاہ عبدالرحیم صاحب مجددی قدس سرہ

شفق چرا بہ ہم خون دل خورد و غوطہ  
برون شب ز چہرہ گشتہ دودہ اندوہ

گذر حلت تاج سر سران سرہ

مہ زمان و مکان شاہ لامکان رتبہ

مثال روح امین صدر محفل سدرہ

ملیک ملک شادوت ملاک نہ خسرگہ

وجود نور ہدا و احب فنا فی اللہ

کہ میر سید پرخ ہنم بہ یک خطوہ

از ان پرو و جہاں ہچکہ نکر و نگہ

زمہر گفت بدومہ کہ این فصولی

خرد بگفت مجال تو این نباشد

مرحومین  
صہ بنی گو

افق چرا بہ خم نیل غم زند فوطہ

درون مہر چرا شعلہ خیز و گو نہ زریہ

مگر زمانم عوث زمان غیاث امم

خلیل حضرت داوار خواجہ عبدالرحیم

مہ سپہ ہدایہ مہر پرخ فیض بقت

سحاب مسلک قربت سران بزم حضور

مدار نقطہ وحدت محیط مرکز فیض

چنان بجز ذبہ حق عاریح معارج قدس

چو محور ویت بستغرق معیت بود

زمہر پیش دلش لاف روشنی سرزد

زبان نطق ہمیش چون مسیر و سخن

بجھن نعت اونار ساکت عقول  
 چو روح اقدس از راه ملک قدس گرفت  
 بروز بیست و چهار جمادی الاول  
 ز سوز غمزدگان بستند غمام غموم  
 چون سال وصالش نمود سربیزی  
 چو گشت او بقیع محرم حریم وصال

ز ذیل رتبت او دست مار که کوتاہ  
 بہر دو جانب رہ قدس پاک شہید رود  
 بشد بفضل خدا بر سر رحمت شہ  
 زدود آہ کسان روی خورشید شب  
 سرش عالم غیب اش بداد اینمژدگہ  
 تو نیز بی سر انکار گونی غفرانہ

۱۵  
 ۱۳  
 ۱۳

۱۵  
 ۱۳  
 ۱۳

نثر کیب

در مرتبہ و تاریخ رخت حضرت قدس السالین زیدۃ العارفین عمدة الوصلین امام المتقین

سید و مرید جناب حضرت شد نام مولانا حضرت قبلہ گاہ صنایع قدس اللہ تعالیٰ لقاہ الاقداس مشتملہ

ہفت بند ہر بند ہفت بیت و بیع بیت فاصل ہر بند ہشت بیت میشود و اکابند ہفتم کہ

برای رعایت تمام عدل شصت درازد بیت نموده شد است - وهو ہذا :-

بند اول

چه مالم است که ظلمت بر این جهان فگند  
 چه نوحه و چه عز او چه مالم و چه غم هست  
 چه محنت هست و چه لغمت چه آفت و چه بلا  
 خروش و جوش جهان بر قیام یوم قیام  
 بروی مه که خط نیل از کلف بکشید  
 عصا ز خط شاعی اذان بیت خورست  
 چه عالیست همیشه که در صوامع قدس  
 اگر نه بسایه حق سایه از جهان برداشت

چه ظلمت است که شورش در آسمان فگند  
 که اضطراب قیامت در اس و جان فگند  
 که شورش و زلزله در صحر کن فکان فگند  
 سپهر بر شده رانیز در گان فگند  
 ز گوش جرح که درهای اختران فگند  
 که ظلمت غم فاشس بدیده گان فگند  
 خروش و غلغله در جمع قدسیان فگند  
 مه زمان و مکان راه لامکان برداشت

### بند دوم

که جان پاک جهان از جهان بیرون شد  
 انول گشت چو سایه بچاک مقرون شد  
 چو گنج در تن خاک مزار مدفون شد

درین و درد که حال جهان و گرگون شد  
 نغان که مهر نیر سپهر فیض و نقت  
 چو بی علم و معارف که کثر فضل و کمال

فغان که گوهر حکم حقائق و عرفان  
 زمین بعرش مقدس سر و نیار در  
 زخزن لیل سیه پوش شد چو لیلی گشت  
 ز چشمهای زمین چشمه با چنان جاریست  
 سزود که افتد بر سنگ شیشه افلاک

بند

بین که چرخ جهان پیشه گرم بیداد است  
 درین زمین گل بی خار عاقبت نشکفت  
 ز بند عم ز سر گریخته عقده دل  
 چو چشم خویش ازین عم ملول شد ز گس  
 ز عمر یکدمه صد خنده های خوش دارد  
 سحاب راز غمش تا ابد بصد حرکت

چو قطره در صدف قبر رفت و مکنون شد  
 کون که در دل و کوز پاک مخزون شد  
 ز عم شفق چو بخون در نشست مجنون شد  
 که رفته رفته در امیختند و همچون شد  
 کمونات در عالم گشتند بر سر خاک

سوم

نگر که از ستمش عالمی بفریاد است  
 که مثل لاله برود از مرغ ستمها دست  
 فسانه ایست که گویند سر و آزاد است  
 چو جعد خویش بی بیج و به تاب ستمها دست  
 گلست آنکه ازین عم بمرگ خود ترا دست  
 چشم آب و بدل آتش و بلب با دست



هزار اگر چه زحمت هزار زمره داشت  
فغان و درد که الوار شمع وادی طو

کنون ز نظم مرا تلیش جمله شاد است  
از چشم مانده در پرده خفا مستور

### بند چهارم

کجایی ای که بدل بی تو در دمو نور است

دل خراب بند جنس غموم مهور است

کجاست نور الهی که چشم خور بی او

چو صبح باو چو شام فراق بی نور است

گهی است طلوع و گه غارب آفتاب جهان

فغان که محرم تا روز آخر مستور است

چو شمع شب فردت ممانت آمد

پندم از همه اصوات صوت ناقور است

از آن همیشه سخن میکنند گریبان چاک

که روی روز ما تم چو لیل دیگور است

کشیدی نیست مرا بار چرخ تا عصا است

فغان که باز گران است و راه هم دور است

با اختیار ندادیم دامن تو ز دوست

ولی بجوایش جبار بنده مجبور است

اگر چه پیش شده فایز فنا و بقا

فغانی محض کنون گشت در بقای خدا

### بند پنجم

برون ز حیطة بصف بست رفعت شانش  
 ز کلاک بال بلایک بلوحه محفوظ  
 سپهر نامه شجر خامه بحر آینه شود  
 قضا ز روز ازل تا ابد به خامه مهر  
 شنای او بحقیقت بود شنای خدا  
 خراز عرش چو صد ها عروج کرد آخر  
 ز علم او چه نگارم که عقل کل صد سال  
 ز فرقتش بجهان بست در دو ریخ و عید  
 بست

فزون ز حوزه مدح صفت قدر ز جانانش  
 چه گونه ثبت شود جمله علم و عرفانش  
 جو جبرئیل طراز و ز سر ایقانش  
 بلوح چرخ کشد وصف ذوق و جدانش  
 شد نذازان همه کرد بسیار شناختش  
 عروج عبد انجام شد بر جانانش  
 علوم عقل <sup>تعمیه برای اسم شریف</sup> نیمینچو اندر دستبانش  
 ز مقدمش به جهان بست عیش و عشرت عید

ششم

مجو خبر ز چهاران که از عنوان رفته  
 که شعر فہم نما دست کنت دان رفته

گو سخن ز گلستان که ضمیر ان رفته  
 مران قلم به نکات بدیع سر ہندی

لے عقل کل اگدا افضل عقل عشرہ ہا شد و بلبان شرع جبرئیل گویند ۱۲

هزار گل که شگفتی به گلشن طبعم  
سخن چه پیش کنم در میان آن جمعی  
چه گونه مجلس فصاحت برم در آن شهری  
از آن شده است داغ جهان چنین مختل  
ندید در خور خود کار گاه دنیا را  
خدا به جنت عدش چنان مفتادم بود

کون زریخ بران بوستان خزان رفته  
که پایی سپید الصاف از آن میان رفته  
که فرق قیمت از گاه وز عفران رفته  
که قطب و قبله عالم ازین جهان رفته  
بیایغ خلد ازین تیره خاکدان رفته  
که فکر هیچ بهشتی بکنه آن نزد

بند مضمون

دل از عقل چو تاریخ رطش در خواست  
که هر چه هست در این جلوه گاه کون و نساد  
چو خواستی که ز چیزی تو اینا خبر پرسسی  
پس آن زمان ز کرم تاج اسم ذات بنه  
اگر ز خواب گران میخ دیده نکند شاید

ز سوی عالم بالا چنین صدا برخواست  
زبان جمله بتاریخ رطش گویاست  
ز احترام و وجدان بنویزش اولی است  
ای جهان اسم را مضاعف کن  
بفرق او که کسی نور بخش و حسن افزاست  
بگیر آب هر روزن که این علاج و دواست

<p>بگیر شش شش ازوگر ترا هوای سوز است          بزین مترس که بخشده گناه خداست          بپرس تا بتو گوید جواب بی کم زکا است          ز روی نور خود باغ خلد را آراست          ز نور قبله ما باغ خلد پذیر ضیاست          اسد بروح تو تا فاتحه الکلام دعاست</p>	<p>اگر هنوز نه فصحی نه هر چه مالک اوست          اگر جهان تئیلی چون برق شعله در او          دو گل تابد پس ازین تا شود ز تو خور کند          به صبح جمعه برود دوم ز ذیقعه          گر آفتاب کنول از حمل بود تابان          هزار گونه سلام و دعا ز سر بندی</p>
---	---

بهار باغ جنان سال حلتش می دان :

چو شنبه فضل الهی بهار باغ جنان

بدانکه برای طرز جامع طریقته که احقر اختراع کرده چنین است که از هر چیزی که خواست  
 تاریخ معلوم کند نخست عدد اسم آن چیز گرفته از او چند کند و تاریخ اسم ذات یعنی  
 الف که عدد او یک است بیفز این بعد بر و آب زند یعنی در عدد آب که سه است ضرب  
 کند بجزه از آنچه مالک اوست شش میگردند باشد یعنی از حاصل ضرب شش شش شرح

میگردد باشد یعنی بر شش قسمت کند و اگر تلیلی بماند در وسطه زند یعنی آنچه بعد از

طرح شش شش بماند عدد شعله که چهار صد و پنجاه است در ضرب کند بعد دو گل

بد به یعنی عدد دو گل که یکصد میشود بر آن میفرزاید تا تاریخ ظاهر و باهر شود مثال نخست

که از لفظ سما تاریخ پیدا کنیم عدد لفظ سما ۱۰۱ عدد مذکور را دو چند کردیم ۲۰۲ تا ح

اسم ذات یعنی الف افزودیم ۲۰۳ آب بر زدیم یعنی در سه ضرب کردیم ۶۰۹ شد

شش شش از دو گرفتیم باقی ۳ ماند در وسطه زدیم یعنی در عدد او ضرب کردیم

شش احوال دو گل دادیم یعنی یکصد افزودیم ۳۱۵ مطلوبه لایح شد و علی بن الفقیاس

فی کل عدد و اسم و کلمه و کلام و آیه و سوره و تران من العرش الی العرش قلیلا کان اکثرها

تاج و لادت با سعادت محمد یعقوب جان احسن الله الیه ۲۴ ربیع الاول ۱۳۱۶

بجاء الله که کام فرحت آباد	ببک دل نوید خوشدلی داد
----------------------------	------------------------

ز بهر عزم پرنج و اثرگون کار	ید قدرت بسطوت پنجه بکش و
-----------------------------	--------------------------

سبب غم دل نسیم شاد کامی	غبار محنت و غم واد بر باد
-------------------------	---------------------------

فروع شمع شادی اختران را  
 چو سپرخ از نغمه زهره هدی یانت  
 شعاع خور که صف رای کرب بود  
 شد از دندانه های شین شادی  
 چنان گل داشت تجلیل شکر چند  
 عم گردون جسامت کشت معر دوم  
 چون ابراهیم ز آتش لاله رویا ند  
 فَصَّرْتُ عَنْهُ يَا رَبِّ كُلَّ سَوْءٍ  
 کنون سربند یا طرح و گره  
 زینج او لین شب از شب  
 برای سال هجری هفتادم گفت

به پیرین دهد پروانگی یاد  
 بیون آسان کج رقصیدن استاد  
 بدل اکنون نشاط از عفران داد  
 همیشه نیم از عفت در غم آزاد  
 که ناورد از لزوم غنچه پگی یاد  
 چو حق لطف محبسم کرد ایجاب  
 مگر لعیقو بم از دل گل و مانا  
 وَأَنْزَلْنَا عَنْ كُلِّ مَاءٍ زَادًا  
 بکن در شیوه تاریخ انشا  
 سه اندر نه بود تاریخ مسیلا  
 سن میلاد او "منظوم زحق زاد"

تاریخ وفات <sup>ن</sup> میافضل حق صاحب مرحوم مجددی نقشبندی کرده بیت اولی آن در صنعت

## مجلس واقع شد

اسف از جور مخدع ز راق ؛  
 طبع بر شخص یاس کرده شفق  
 با ده بزم عشقش عاق  
 زخم و لها نهند از اسلاق ؛  
 بسموم خزان کین مشتاق  
 کرده بر بخردان حیاتی شاق  
 میهمانان قصر کعبه طلباق  
 ظلم او بر ز صبر بند نطق  
 گر بکاک اثر کشی او فاق  
 بر سلب مستاع عمر و <sup>نقش و تویذ</sup> حسین  
 میکند بید عشق دوان ؛

لطف از دور طارم ارزاق ؛  
 جام پر خون آرزو ز شفق  
 جلوه صبح خور میش عشق ؛  
 چون بگرید بر هر خند نسوق  
 ز نسیم بهار عنم مشتاق  
 کرده و طهائی اهل نضل دوست  
 چون دل میخورد ز بهفت طبع  
 جور او کش بلب مایه نطق  
 نشود چرخ بی اثر او فنی  
 آستین بر نوشته تا مر فنی  
 ز آب یاری آسمان نستق

<p>قد کشد زیر سایه سدر منق  سیر فرزین همیکنند بیدق  پای شیران بدام حکم دلق  چهره قدرت سپهر بهن  ز ورق نه قباب مستغرق  که گل سرخ شش تمام عرق  از چه کاهی ست عارض ز نطق  مگر از فوت اکمل اصدق  از ارادات قادر مطلق  گشته در آخرت بحق ملحق  رخت بسته ز کوشک اضمیق  انتهای همیش گزینش سبوق</p>	<p>سرو امید عیش عالی طبع  در جهان بر باط کج بازی  میکنند بند چرخ سفید نواز  چشم نضرت زمانه سیاه  کشتی مهفت خانه باد پر آب  چه ستم باز بر گلستان رنت  از چه آتش منقاده در لاله  مگر از درد عارنت مستبول  یعنی آن اکمل علی الاطلاق  کرده ترک بطالت دنیا  سومی منجبت سرای عالم بید  وز میا وین فضل بر فضل</p>
--	--



از کتاب شیوع معرفتیش

هر چه گویم بوضوح آن احرمی است

گشته زان رو به فضل حق موسوم

کرده در دلق زندگانی چاک

بهر سال وصال سرمندی

تا بجیرد ز طرفه طرز طراز

گفت رضوان برای تار بخشش

بارم آمده ز فضل حق

۱۳

۱۸

طلوع شمس الطاب الہی

چنانا کاتب رحمت بنامت

ببار آرزورا گلستان کن

خران یاس را از باغ امسید

سخن سپهر چار ورق

هر چه خوانم ز مدش این ایستق

که به فضل خداست بود الحق

تا به جنت بپوشد استبرق

شکر میکرد با هزار تعلق

تا به بند و ز تازہ لغزش سنق

ز دو د از طالع عالم سیاهی

مشعل کرده مشور فهای

ز حسن شایه عیش و طهای

زیراه نیستی کن ز دو راهی

<p>چو زاهد ورد کن کن پگاهای  مباشش از محنت ایام واهی  بجای بارکش قطب بر میاهای  نگردی بعد ازین گرد میناهای  که امر از دست از هر فننه ناهای  شود شاه معظّم انبیا صی  سریر آرای ملک دین پناهای  طراز تاج و تخت عسزو جاهی  ز فرشتگانش شاهای میاهای  سد فرعش بیاہ اصلش بپاہی  بخم طالعش بارنگ کاهای  گهستان گشته از نقش جپاہی</p>	<p>تو ای لب لب شکر مقدم گل  زرنگین نغمهها طرح چین کن  سحابا بر جهان گوهر بیفشان  سپهر انزک بیداد و ستم کن  که عهد دولت صاحبقرانی است  و گرنه زان شتم های جفا میت  انمیر المؤمنین شاه جهان گپیر  شهنشاه جهان سلطان عادل  بعهد دولتش عالم مرفسک  درخت دولت پاینده اش را  گریزد مهر ریش از ممتابل  باط مینت بر آستانش</p>
---	--

شش خاور ز بی پایان سپاهش  
 اساس کاخ ملک لایزالش  
 ز روز بنیهای انجمن عالم قدس  
 به بحر نیستی گردان جهانی است  
 دلش ز اسرار مکتوم دو عالم  
 عدو را بر وجود خود لقیین بود  
 نه در ملکش شکستی جز خم زلف  
 کند کبک دری بر چنگل باز  
 عرو در یاریغ ملک آدمیت  
 غلامان کهنین در گهشش را  
 کند از نشور روز عدل والضان  
 شهباز سینه‌های از جور زمانه

بود با تیغ رخشان یک سپاه  
 چو قصر خلد مامون از متبای  
 بمهر طلعتش هر شب نگاهی  
 فلک در جنب قصر بارگاہی  
 چو روح القدس در هر نکته دای  
 ز تیغ شمشیر کنون شد اشتبای  
 نه غیر از راستی جز بزن کج کلاهی  
 به امن آباد ملکش شاه قاهای  
 کند بی عقل و جان مردم گیاه  
 ز تخت شاه انجمن زیر گاهای  
 شب یلدا می جوید فتنه کاهای  
 کند از لطف عامت داد خواهی

از من در خدمت کردن نظیرم  
 ز محشر بگذرد گوی بسیارم  
 همی آزارم از جمعی که نبود  
 نوای ناله ز آهنگ خوشی است  
 ز دارالکفر سوی دارالسلام  
 کتم در سندان کون غائبانه  
 الا تا ز اکتناه ذات بیچون  
 الا تا ماه نو در آنگون چرخ  
 ترا بر جمله شاهان دسترس باد  
 سنین عمرت اول بی نهایت  
 تن و جان و سپاه و مال و ملک  
 بقال نیکشده سال جلوسست  
 ز صدق و راستی دادن گواهی  
 اگر احوال خود گویم کماهی  
 گناهی نزدشان چون بیگناهی  
 که فهم شسته کند خود اکتناهی  
 کند کارم شهنش سر برای  
 دعایت بانسیاد صبح گاهای  
 بود عقل و نهی خسار طری بسای  
 بود مانند ماهی در شناهی  
 ترا در جمله عالی دستگاری  
 دوم هر سالی از وی بی تنای  
 بحفظ حق مسلم از دواهی  
 ز حق بر تو مبارک بوده شای

از من در خدمت کردن نظیرم  
 ز محشر بگذرد گوی بسیارم  
 همی آزارم از جمعی که نبود  
 نوای ناله ز آهنگ خوشی است  
 ز دارالکفر سوی دارالسلام  
 کتم در سندان کون غائبانه  
 الا تا ز اکتناه ذات بیچون  
 الا تا ماه نو در آنگون چرخ  
 ترا بر جمله شاهان دسترس باد  
 سنین عمرت اول بی نهایت  
 تن و جان و سپاه و مال و ملک  
 بقال نیکشده سال جلوسست

## تاریخ

آه ما نضیع فی الاکوان

آه من کویة اذا وقعت

آه من فرقة اذا عرضت

آه من زهرة الحیوة وما

آه من فاقد لامنیة

چند ازین عرصه های جانفرا

زین حکایت بسزجوش مغز

بنویدی که نظم تاریخ است

هر دم از غیب میرسد بدلم

تاریخ

حافظ پوسف آن ستوده صفات

آه عما یضاع فی التکونین

بقوی النطق لانتکاد ثین

لمجد انقضاها بسنین

فلقت ثم عجت بالطين

لا یرجی لوجدها بیقین

چند ازین قصه های درد آگین

زین روایت بدل خلد ژو بین

خوش را گونه دهم تسکین

جایگاهش بود بهشت برین

تاریخ

در جهان جمله تخم نیکی کشت



فاضل و حاجی و مدرس بود  
 بیچگه بر بیاض هستی خویش  
 رشته عمرش از کلافه فضل  
 عاقبت زین سرای فانی رفت  
 دست تقدیر خاک هستی او  
 در مگر بد وجود مغتنش  
 هتف الذهر حین رجلا تاء  
 اندرین رزمه کس نه رهم  
 هر که زد بر چهار باش عمر  
 سال تر حیل کلک تر مندی

زنده دل نیک سبب و پاک شست  
 غیر صدق و صفا خطی نداشت  
 دست قدرت ز چرخ تکین رشت  
 بهیشت و نظیر خویش نهشت  
 ز آب دریای مغفرت آغوش  
 چون چراغی بنان بکج کنشت  
 میت سعاد او بالسماء عشت  
 از خدنگ اجل چه خوب و چه زشت  
 بکیه عاقبت هند بر خشت  
 بنوشت اوز حق بیانت بهشت

۲۲  
 ۱۳

## تاسانج

که چندین خون حشر رایگان رفت

چه جانفرسای حکمی در جهان رفت

بصرت حاصل بجاصلان رفت  
 سموم آمد ولی برگستان رفت  
 خدنگی خاست اما بر نشان رفت  
 حوالت برتن این ناتوان رفت  
 چو شبنم در نبود خود بهان رفت  
 ز چو شش یاس بر باد خزان رفت  
 منت را درین سودا از بیان رفت  
 از ان سدریکه از دل بر زبان رفت  
 ز من در باب محنت امتحان رفت  
 جدالی را چو با یاس اقرار رفت  
 از ان بر من به برخی امتحان رفت  
 از نخبها هر که مثل گل جوان رفت

بهمان سوزی که در برق بلا بود  
 تنگک افتاد لیکن بر شگوفه  
 شدر بارید لیکن بر نیتان  
 بهمان باری که زیرش خم شدی کوه  
 تمنائی که در دل می تراوید  
 بهار آرزو پیش از شگفتن  
 چو شلفت امیدش صرف جهان  
 زبان چون برق آتش میفشانند  
 چو در کس درد و غم آغوا کردند  
 معاذ الله چه خونها در دل افتاد  
 چو محنت بائی عالم حسیع کردند  
 در ان عالم بهارش تازه بادا

ترا سر هندی یا باز این چه رفتاد  
نه آبان از برای رفتن آمد  
نه هر کس کاندین و پیر سپنجی  
بیارخت سفر ما هم به بندیم  
سن بر بادوی خود مینویسم  
نه تنها شدتی از میوه با باغ

که هر دم میایدی این رفت آن رفت  
نه چون روزش سه ده شد مهرگان رفت  
زیک در آمازد و یگر روان رفت  
چو گردی دل پس این کاروان رفت  
بطغرای که تار بخش عیان رفت  
درین و درد کز تن نیز جان رفت

بیت

باغ بی میوه با تن بی جان

هَذَا تَارِيخٌ وَفَاتِي

یا زمان البوار تغسالک  
کیف تغنی منا هل لآمال  
غاب عنی محمد الیعقوب  
آه من مهجبتی ومن بصری

یا حری اللعان والتمجین  
کیف تغنی الشبان بالتخوین  
آه من سلوتی ومن شکین  
بان منی ولایکاد یبین



انقضى السيل مسكن المسكين  
 من له ليس في القرون قرين  
 طاب من طيب ذُلُّقه السرين  
 ظل في الفضل واجب التحسين  
 قاصر عن مثاله التكوين  
 قلعته عواصف التلوين  
 صارت الشمس في الرغام دفين  
 ما كفى حق نذبه بيتين  
 ومن الاقدس الامين آمين  
 فونة شهر فونة والحسين  
 بعد ختم السنين بالعشرين  
 تاريخ اتمام تعمير مسجد <sup>الشيخ</sup>

او قد البرق مقصب الامال  
 من له ليس في الدهور شبيب  
 نران من نزين حلقه الانها  
 صار في العلم فايق الاقرآن  
 حائر في كماله الاوهام  
 كملت دوحه الكمال اذا  
 غم يوم الحيوه يا اسفنا  
 مدت العمر لو بكيكيت دما  
 معنى الصبر والدعاء له  
 ولده شهر مولد الاحمد  
 هو مغفور عام رحلته  
 ١٣٣٤  
 تاريخ اتمام

شمار گلشن دین راز نوگی بشکفت

سماک دگر مقررش ز قدسیان به نیت

چو عکس مهر تجلی میان آینه خفت

سن کمال ورا اقدس المظاہر گفت

ز رخ فیض بهاران گل بند وجود

علو نسبت خاص اش به ایزد معال

چه سجدی که بهرش سجده از مسجود

ز منظرش چو نظر منظر تقدس

غزلیات بحسب تقدیم تاخیر درج میشود

و تیغ خواجه حافظ که میفرماید تعالی الله چه دولت دارم امشب

ز وصل آن پری بیدارم امشب

ز عکسش بیدارم امشب

شکج زلف برد از کارم امشب

بگفت اشکر کن غمخوارم امشب

که با عکسش شکر گفتارم امشب

ندیم مطرب و خوارم امشب

تعالی الله چه شیرین کارم امشب

هم چون تار ب محسرات در آمد

ز بخت عاشقان خواب در چشمش

فقلت الیک اشکو من فراقک

بپای ای شب بزلفش یزمانی

پده ساقی پیایی آتش آب

چو دل خود کام از مستشرق زمی گشت  
خداوند که سر میزی چو حافظا

من از هر دو حبه ان بیزارم شب  
ز جام بچو وی شازم شب

باز خوابی چنانچه گفته گشتکست ولم صدامیداشت  
یار خواب گراں کجا میداشت

غازه سماں بر رخ تو جامیداشت

بشکم اگر حنا میداشت

زلف را بر زمین کجا میداشت

گرم تمام ولم بدانستی

گیبوش دام بر سما میداشت

رتب ام در وفا اگر میدید

کاشکی جذب کهر با میداشت

رنگ کاهی ز بهر عنبره تو

از ابر لطفت اگر حیا میداشت

گل شادی ز گرد غم میرست

کز طپیدن بکف عصا میداشت

بشاید حال دل ز رسید

از رخ صندلی طلا میداشت

یا اگر ببرد دفع درد سرم

در خم زلف مشکبام میداشت

نر با ندی اسیر خود ز کمت

کز حواش رسن بیا میداشت

کی مجال فلک بی بر ما

شکوه هجر پیش یار نشد  
در گنجای وصل سربندی  
نگهش سرمه بر نو امیداشت  
از پر رنگ باد پامیداشت

## عزیز

خیالی او نسبی ساخته دوش  
ز موی گل گل می بهرستان  
هوا از رنگ گلها بسته زیور  
طب بر خنک باد آید بگل گشت  
نزد جوش رنگ گل را باده بر کف  
چون مرغان در چین رویش بلبینند  
به حال سیتان گیسویش همسر  
اگر خوابی به کوی اوز سیدان  
چو خوابی عکس سرو جو یبارش

شگفته غنچه کامم در آغوشش  
عراحی را کنت حلقه بردوشش  
گل از شبنم کند آویزه گوشش  
ز بوی گل روان در پیش چابوشش  
بعشرت بلبه لبیل کند نوشش  
کند گلها ز شرم از بیک رو پوشش  
به پیکان قصاص مرگانشش همدوشش  
چون قابوه در ره انتادگی گوشش  
زالال نه شو چون کسین محوشش

روانی میکند فواره از جوشش	سکون بشکسته پائی آب مرآت
بده خاکت به باد در قص مدبوش	سلیمانی کنی چون باد گردان
خمیدن نیست کار زر مغشوش	زمانه پاک فطرت رادهد تاب
ز تیر سقف این انسانه بینیوش	بهر جا داستان در زیر بارانده
حجاب آسنا به هفت اقلیم مفروش	در استلیم رضا گر حربه یابی

منون دهر سهرمندی دراز است  
چون سیوسن باش ازین انسانه خاموش

در تنج کلیم همیانی خنچه گوید

گر آه و ناله داری در ملک عشق با سست	ابدین شادمانی چون خنده حجاب هست
در لجه هوایت و لکشتی حجاب سست	گر سردید بولرا آن لحظه عرق آب هست
سردم جو رخ فروزی بلین تا چه طرف سستی	خالت سپند سوزان زلفت به بریح و تاب سستی
با مهر طلعت تو این سرد مهری از چلیست	دل گرمی بستی مخصوص آفتاب سستی

لب تر نمینویان کرد هر چند در خوشا است  
 هندی از خدمت گاو و در کیش خود مشا است  
 گر یک صعودیاید و یک مبوط یاب است  
 نامردمی است کی عکس از مردمان حساب است  
 لب تشنگی است حاصل گر غوطه سر است  
 عشقی جعل دو چندان از نکت گلاب است

این طنز و عشوہ سازی از بهر دوستی نیست  
 گر هست هندی چرخ بانا کسان برت  
 بخت و علونظت در کف تر از وسعت  
 در هریح و حسن تقلید خلق کردن  
 از مخلاب دنیا سیراب کی توان شد  
 گر ناخوش است نظمت سر هندی پیش دوان

## عزیز

بکت بین نقد جانم رومنا را  
 چو او اسفنته کردی حال مارا  
 خطانی خط خوبان خطارا  
 مرین عشق زلف مشک سارا  
 خدا بیرنگ گرداند حسارا

نگارینا رخت بنما خدارا  
 چو بر من لپشت کردی همچو بز لاف  
 کج خطی خطا باشد گزستن  
 سپرا جوید چو زخم از مشک باله  
 پیش بد و رنگ از خون عشاق

چہ سان چون از دلم یکدم ز منته

بہ یک عشوہ دو اند بامی و نی

حزان را چون گل کاغذ ندامت

چو گوہر گفت سہ ہندی سخن را

گھر یا بہ مگر گوش شمارا

بیا بد آئینہ عکس شمارا

یکوی عشق پیر پارا

عنت از سبکہ آفرودہ ست مارا

چو گوہر گفت سہ ہندی سخن را

گھر یا بہ مگر گوش شمارا

غزل ترجیح بند بر بیت مشہور بزبان افغانی

ننم زورہ لکہ دکل فشان رفیزی

دچن کلان م ٹول دلید لی

ز مادیاں جو سرہ بہ چیر پید اکیزی

ننم زورہ لکہ دکل فشان رفیزی

نن چنوب کہم لید لی یو بشر دیا

چہ دمع لہی ہر دم سراولانہ یزی

چہ صباد بیلٹانہ سپایان سپریزی

چہ بیاز سرہ م پداشان مزیر و مزیردی

نن مزره لکه دکل نشان رنيزي چه صبا دبيلتانه سپايان سپريزي

دجهان بنا دي دجار ترهغه وپرسبي چه مين کچول پخاره کي فقيرسي

دخپل يار پدراکښن ال کي ددرپيزي

نن مزره لکه دکل نشان رنيزي چه صبا دبيلتانه سپايان سپريزي

اول مايا ري هسان وه کزلي داخبرخوما نوه ارويد لي

چه بندي دتور نرلف نخلا صيزي

نن مزره لکه دکل نشان رافيزي چه صبا دبيلتانه سپايان سپريزي

هميشه دبيلتانه په اورکد ييزم په هر وقت کي نسي کوزمه پوهيزم

چه بزم کل کلاب کله غوريزي

نن مزره لکه دکل نشان رافيزي چه صبا دبيلتانه سپايان سپريزي

وه مين که داټول خاور زمر کي نوي کښيوي پرتخت تاج پسرکي

بي ليا سره بي دشره وني خه خيزي نن مزره الي اخره



## مصرعه مشهور

صبارا شرم می آید بروی گل ننگه کردن : جواب زیب النساء بیگم  
 که پرده غنچه را و اگر دو نتوانست تہ کردن : جواب پیر محمد سعید صاحب لوباری  
 که نتوانست ہمیشی بتاب رخ چومه کردن : جواب سہ بندی - عنزل

صبارا شرم می آید بروی گل ننگه کردن  
 اگر گلزار حسن او عنادل در چمن ببیند  
 بهومی زلف مشکیش صدا عم را ما وا کن  
 چه مایه روزها بیتو باه و ناله شب کردم  
 عذارت کعبه و سنگ سیاهش خال مشکینت  
 ز خمر عشق اگر پر شد که روی کله زاهد  
 تو بوسج و درد و خانقاه و خدعه و طاعت  
 عبادات و ثواب و زهد عاشق غیر زمین بود

لقاب شایده غنچه دریده ست از شره کردن  
 ندامت گل کند بهر شگلها شغل کردن  
 نه از کافور و از صندل طلا و نخلی کردن  
 برای آنکه در عشرت شبی با تو بگردد  
 نظر در سیر حسنت طایفی در هر دو کردن  
 می مغز و ریش ماند چو سر که از نشه کردن  
 من و میخانه را استعاره اتی ز مزه کردن  
 بکوی یار خود بهر شب خروش و زولول کردن

نماز عاشقان را قلبه طاق ابروی یارست سرود بانگ خلخالش درین لبان طربخیزست چو خود ادوی بد لبر دل نگه از وی چه میشاید	روان بود جز این محراب را محرابی که گردن عناد را نمی زید در اینجبا غلغله گردن کنون شهر بند یاباید ترا از خود گله گردن
---	--

در جواب پیر محمد سعید لوری که در این خیال فضا

الا ای آهوی وحشی کجائی چنین فرموده الا ای دلبر عناکجائی	مرا باست بسیار آشنائی نه نازت کم شو و گر باز آئی
--	---

جواب سر هندی

الا ای یارمه سیما کجائی مه جبران هماندم سلج گردد ثواب ست ای شه خوبان نمودن چو پروانه زخم بر شمعش اینک چه باشد که برای خاطر ما	چه باشد گر شبی چون برائی هلال ابرویت را چون منائی گدائی را شبی حاجت روانی ندارم بیش ازین تاب جدائی گره بند گر یبانت کشتائی
---	--

ز لعل جانفزا سیت جانفزائی  
 چرا برگردن مانا ز مانی  
 ز لعل شکر عینت عجم زوانی  
 طبیبم داده امید شفا زانی  
 گل امید چیدن را گدائی  
 لبم دارد امید حبیب سالی  
 ترا با ما به آید آشنائی  
 نسیا بدلی تو روزم رو شنائی  
 مراد دست قدرت نارسائی  
 چه گونه کار من یا بدروائی  
 تو دور از ما سیه بختان چیرائی

به بیماریان عشقت میتوان کرد  
 کند طره ات مردم شکار است  
 عجم و تلخی چشایدی بخت شای  
 از آن میوه که بر سر بلند است  
 بشاهی ارزو از آن گلبن ناز  
 در آن محراب ابرو زاهد آسا  
 سمر شد حسن گل از عشق بلبل  
 چو عیسی گریستم بختانه با مهر  
 گل وصل تو بر شاخ بلند است  
 مه رویت بود در عقرب زلف  
 رخ و زلف تو با هم خوش گذاراند

سه تا که ماه در برج عقرب باشد هیچ کارروائی نمی یابد ۱۲

ز لعلت بوسهستان هم ربانیدر  
 اگر از طوق عشقت کوشیدم  
 میازارم که با یار و فسادار  
 هنوزم با جمالش کار و بارست  
 شتابد سوی مقناطیس آهن  
 دوا با درد و ما کار که ندارد  
 مگر یا بجم ز مثرگان تو عنز  
 کندهای سیمین اکسیر عشقت  
 نمی آید ز من این زرق و طلاست  
 بگو سر بهدیار ندانه اشعار  
 بر عنیم بو الفضولان ریائی  
 شب شراب که آماده طلب باشی | چرا ز خواش عشاق غنچه لب باشی

سزد دست درازنی بلبل گل خویش  
 همیشه دیده ز ماه تمام می پوشد  
 و و گونی عانح دو چو گان آبنوسی خویش  
 چو دست شوق بر لغت رسد تحمل کن  
 ز افتاب رخ مھوشان براری دود  
 نہال صبر کہ در دل نشاندہ ام عمری  
 ز شوق غیر تو پروا خستیم خانہ دل  
 ز طیب خلق تو بزم قریب گل ریز است  
 ز گلر خان کہ ریاحین این گلستان اند  
 بنیا و کلبہ احزان ما گلستان کن

مثال گل بشکر خندہ طرب باشی  
 مہبتریکہ تو اش مھر نیم شب باشی  
 بدہ بگیر اگر خوش لعل باشی  
 چرا چو جعد مجد بتاب و تب باشی  
 چو حلیہ بندی و در حلہ نصب باشی  
 بیایا کہ تو آن نخل را طرب باشی  
 چہ میشود کہ بیانی و چند شب باشی  
 بہ بزم مانچہ بد خوی و پر غضب باشی  
 بزرگست کہ تو چوں لاله منتخب باشی  
 کہ در خرابہ ما سخن و صب باشی

لے لعب در قرآن شریف بکسر عین آمدہ و فارسیان بفتح عین استعمال کنند۔ قاتانی گوید این چہ حسن است  
 کرد جان جهان در طربست در نہ انداک از دسور و سوری عجبست شایع پاک چو بی بردہ سخن گفت از ان  
 شاعران نیز بگوید ز لہو و لعبست ۱۲

ز صبر صبر حسین تلخ کلام پسند بگشایی که پوشیرین تراز عنب باشی

امید لطف بهمان دارد از تو سر هندی

چون در عیان غم دور دور اسب باشی

قال السعدی مع علمت همه شوخی ز دلبری آموخت  
چهار ناز و عتاب بستمگرمی آموخت

قال السرهندی فی تتبعه

ز بوی سبیل تو گل معطری آموخت

فرح ز خنده تو روح پروری آموخت

بهشت از بر حسن تو نوبری آموخت

کتاب سحر و سنون خواند و عجمی آموخت

خریدن از دل عشاق مستیری آموخت

چرا که از قد تو سر و سروری آموخت

طیبه حور و خلیل شد ملک پری آموخت

ز طعم نوش لببت قند شکری آموخت

طرب ز جلوه تو بادیه کوشید

کهار از گل روی تو صد چمن آراست

ز چشم نغمه بدوش تو تا توان رزس

مستاع ناز و ادای ترا به لفت روان

دلم چو طره شمشاد صد شکن وارد

شمالی تو صبا برد چون بجا بلف له نام شهری از ملک برمان

اگر تباہی صاحب دلان مقدر نیست  
 قضا چرا بتو این ناز و دلبری آموخت  
 هزار شکر که برگردن بلور نیست  
 دودستم از خم زلف تو چنبری آموخت  
 فغان ز جور قبیان که تیر غمزه او  
 بدست صلح بمن جنگ زرگری آموخت  
 چه نسبت است بمن اهل سده را که مرا  
 گرامتی است ز طرزی که انوری آموخت

خبر دهید بصاحب دلان که سر مندی

بطرز خاص ز سدری سخنوری آموخت

غزل قطعه بند شمله شرط و جزا در جواب بیخامش هند اقلی عمل العالمون

بجای آنکه آمد داسدم و پوشش  
 فنگه از مره تا بسره رو پوشش  
 که تابد ماه رویش در شب زلف  
 که پشت طراهش صبح بناگوشش  
 ناز و جنگ اگر با سنبش گل  
 نوزد و کین اگر با چهره گیشش  
 چاروش زابرو کرده شمشیر  
 چرا زلفش ز حلقه شاد زره پوشش  
 بخوید روم اگر با برو چشم  
 ندارد چشم اگر با چشم ابروشش

چرا پیشش گرفته تیر در دست  
چرا ابرو کمان افگن بر دوشش  
نزدید ز گس از سر بسمن بر  
بنالد سنبل از ماه و صلب پوشش  
چرا بشگفته بر سر ووش دوز گس  
مه اش چون کرده از سنبل پر آغوشش  
اگر با عاشقان بودی صفا کیشش  
وگر باد بوستان گشتی وفا کوشش

چرا یغما شد از دستش لب بر یاد

چرا سزمندی از یادش فراموشش

غزل در صنعت بی لفظ ط

دل آرا و عده مهر و کرم کرد  
سرور وصل او دل را ارم کرد  
مرا دم حاصل آمد لله الحمد  
ایا هم و عده رحمت علم کرد  
دیگر ره طالع سعدم مدد کرد  
که سر و ما هر و را هم سرم کرد  
دما دم طره طرار و لدار  
دل را مصدر درد و الم کرد  
حصول مدعا و ارم که لدار  
مرا دم حاصل داد ارام هم کرد



سواد طره بار اسود او : مرادم دارد ملک علم کرد :  
 مسلسل دام و طه طره او : مراد مردم عالم علم کرد :

مگر شرم محرم اسرار آمد که  
 به سبب منقول بودنش بر  
 که درس علم و اسرار حکم کرد  
 بهین اکتفا نموده شد ۱۲

غزل جرتتبع سودی علیه الرحمه که فرموده :  
 ز زلف و خال خطت گویم ای مبه خوبان

۱- بفتش ۲- سنبلی ۳- ریجان  
 قال الشکر دی

۱- زردی و موی و لببت گویم ای مبه تابان  
 ۱- اشقیق ۲- عنبر ۳- مرجان

۱- زردی موی و لببت :  
 ۱- تباہ ۲- خسته و ۳- پشمان

۱- حسن عارض تو ۲- ایاز و ۳- سیلی و ۴- پوران

۱- عکس روی تو یا منت  
 ۱- جمال ۲- خوبی و ۳- معان

۱- که شاعران گفتند  
 ۱- ظہیر ۲- سعدی و ۳- سلمان

۱- ز تو همی خوانم  
 ۱- اعلان ۲- صحت و ۳- درمان

کجا دست تا نبود

۱ کلامه ۲ بوسه و ۳ نار ان

بکن ببنرم رہی

۱ عبیر ۲ شکر و ۳ زمان

خوش است اگر باشد

۱ وصال ۲ عشرت و ۳ و جبران

بد به سہندی

بخت شاه رسل خواجہ زمین و زمان <sup>و اسلام</sup> علی الصلوٰۃ

## عزلی عربی

ایاریح الصبا اسبح کلامی

الی معشوقتی بلغ سلامی

نقل بعد التحیہ ان خد نک

بیوت من افتراقک بالخرامی

فان تدرک فلا تمهل ملیا

وان تترک من یحیی العظامی

لعمرك یا التي ادمیت قلبی

بانک فی الوری اقصر المرامی

فلا تنثر علی خدیک جعدا

ولا تستر صبا حی بالظلامی

ریاحین الحمی انتقوا اذا ما

جدت اسنانها للابتسامی

فیا اسفامررت بذی اراک

فلم ارسا کینہ ولا خیامی

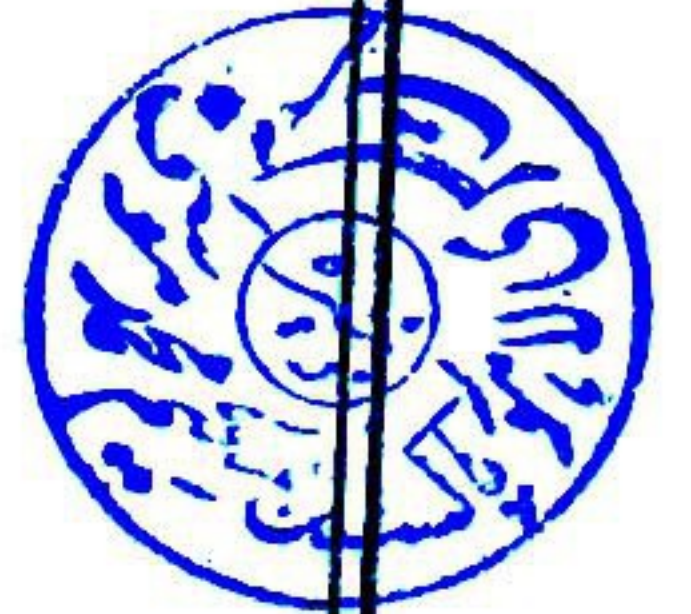
ختمت كتاب حساك بالصفائر  
 كانك تأمريني اعتنا ما  
 ثقلي طرة المفتون صادت  
 رماني طرفها بنصال عنج  
 ارايني وردة بين الغوالي  
 مصت سلماي عنى وانترفتنا  
 سقاني الدهر كاسات الرزايا  
 سعاد اذكرك فذناك نفسي  
 لبشر الفارسي احدي وامشي

وضعت عليه من مسك الختام  
 رات عيناى ذلك فى المناهي  
 فويحك من عشق المسماهي  
 انت بمثل هذا الاتلاهي  
 له ناهية لامانية  
 كان البدر بادر من غماهي  
 فهل لي بعد ذلك انضماهي  
 فحينذ باطفك اعتصامهي  
 على حديق لشبي والتشاهي  
 على كفي لناقتها زماهي

فيا سر هندي الماهوف مهلاء

رموز العشق نيفشى فى العوامي

پاران اين بيت را در خزانه عامر و پيه سپند كردند و استدعاى الحاق چند بيت ديگر نمودند



گر لبحر اموت اید دست پسنبل کند  
 کی کند باز خم مجروحان تیغوت بوی مشک  
 دردمی صد مرغ دل رامی توانی صید کرد  
 تو چو گل در آسبال خورمی بشگفته  
 خوش بهمان روزی که در بزم طرب تو در بزم  
 گر گشتانی چهره زیبای خود در مرغزار  
 کی بود یارب که سهر مهندهی بزم وصل یا  
 حرفیاد در صنعت مقلوب مستوی سهند فکرت میجهانیدند و بجای نماز رسیدند فقیر این بیت <sup>سازند</sup>  
 مراکش شوخ تبت خوش شکارم : مراد مرگ درد گرم دارم  
 ارباب ذوق برین بیت ممتاز طبع آزمائی میکند حقیر نیز نتایج طبع افشرد  
 رادرساکت ریر کشید . وهوهندا  
 خال بکنج لبیکو طرغ ششفا سردو : وای کجا مرغ دل از کجا ۰۰۰ وام ده

بر ورق جمال او صداد و دو و الف یکی  
 در رخ و زلف او بین صبح وصال و شام حجر  
 میوه سرو ناز او داروی درد ما حکیم  
 کار نیاز خواست شیوه ناز امتناع  
 خنده و وائی در ددل غمزه خندان چنگل  
 دلش و دین بزم عشق بر در قصر الفتیاد  
 سحر و لطاق ابروان بر دو بلائی جان سلام

شعیب و فرزان دو با هم یکی و لام دو  
 آه رتیره بختی ام صبح یکی و شام دو  
 گفته ز سبب بختی یک لیک ز نار حاتم  
 در لعنت یگانگی قصه یکی کلام دو  
 معجز دلبری نگر نامه یکی پیام دو  
 سر زمین بنیاده اند شاه یکی غلام دو  
 واه نماز عاشقان سجده یکی سلام دو

لطف تو در مکان سبزه بندی اگر قدم بند

ناز و نیاز بشمند گام یکی و کام دو

دل از وصلش بگام آمد خوش آمد  
 دل از وصلش بگام آمد خوش آمد  
 دلم آزادی از حد برون برد  
 ازان نامه بان امشب بسویم  
 می عشق بگام آمد خوش آمد  
 گراز لفتش بدم آمد خوش آمد  
 نهانی یک پیام آمد خوش آمد

ز بوی سبیل او در سببِ حیرت  
 بخوابم در شب یلدا ای حیران  
 خوش گریه محفل شد نکوست  
 بدست عشق بلبیل در چمن دوش  
 شبش برده بحیرت شاهزادگان  
 قدش چون سرو را از پانها نشید  
 از آن یار حرف ابانی خراباست  
 بدور ز گسش آب حمیا تم  
 خدنگ غمزه آتش در جهان زد

شیمی در شام آمد خوش آمد  
 خوش ماه تمام آمد خوش آمد  
 قدش گزدر خرام آمد خوش آمد  
 سمن شمع ظلام آمد خوش آمد  
 خورش زیر عنمام آمد خوش آمد  
 صنوبر در تمام آمد خوش آمد  
 مرابیت الحرام آمد خوش آمد  
 شراب لاله فام آمد خوش آمد  
 مدام بالائی بام آمد خوش آمد

ترا سبندی از شیرین کلامی :

شرب ملام آمد خوش آمد

در تتبع لسان الغیب حضرت خواجہ شیراز گفتند کہ شد قال الحافظ

بسزم توبه بگفتم استخاره کنم  
ببار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

## قال السهندی

اگر شبی مه رونی ترا نظاره کنم  
چو شمع طور برافرو خستم ز سرتاپا  
مرا که مشک نشرویی ز بخت میخوایم  
طهور گفته خدا چون شراب ما هم  
یقین که معجز شدن القدر شود <sup>و سقا هم رسیم شرابا طهورا</sup> ظاهر  
مرا که نیست سر و برگ راه حج آن به  
شبی که ماه خنت کلبه ام بر آن روز و  
بیا بیکره ما که سر عالم قدس  
ز غصه جان ملبس آمدیم صبح کیست  
زمانه ز بد و ریامیخ و مرا آن به

کتابان هستی خود را ز شوق پاره کنم  
که تا به سنگ لبش جای چون شراره کنم  
به آن که طره جانانه را احباره کنم  
عمل به مذمب رند شراب خواره کنم  
چو ماه را به سوئی عارضت اشاره کنم  
که به طوف خرابات استخاره کنم  
به ماه طعنه زخم خنده بر ستاره کنم  
بیک دو جرعه می بر تو آشکاره کنم  
شما مئه که از زندگی دوباره کنم  
که چنین روز ز معشوق و می کناره کنم

توانم آنکه شکیرم ز جام و باوۀ و چنگ و لی بان نگه دل ربا چه چاره کنم

بیا بیا که گهرهای نظم سرهنده می :

برای گردن دوست تو طوق و یاره کنم

در جواب غزل ملا احمد جان متخلص بتاجر قدحاری قال لتاجر ما نذر خنت کتاب

تر نیست : چون لعاب تو گل شر نیست قال لسترهنده می :-

از روی تو دیده بهره در نیست

سر دست دلیک بی اثر نیست

از اشک پرست از گهر نیست

از چشم ترست از مطر نیست

شاهی ست اگر چه دادگر نیست

لیلی است خدا جز او دگر نیست

این دست هتی ست طوق زر نیست

مارا تو طانت نظر نیست :

خواهم ز لببت شر که قدرت :

بسز جان چه فشانمت که دامن

بان باوۀ مجوی کین بهاران :

در عالم شوق مهییزا عشق :

ای تابع شرع خواجۀ مجنون

از بهر حمایت به پیشم :



سن شانه ز پنجه کرده ام لیک بر زلف تو شانه را گذر نیست  
 پیش لب لعل نوشتند ت در گلشکر بتان شکر نیست  
 امی ماه میبوشش چه پیره هرگز دانی شب زلف را سحر نیست  
 تابین ماه در رخت هست اعجاز لب تو در قمر نیست

سر مهندي خسته خورده تیر می

از چشم تو و ترا خبر نیست

غزل طرزا امیر خسرو دهلوی مطلع خسرو اینست خیرم رسیده ام شب که نگار  
 خواهی ؛ سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد قال لسه هندی

بتو بود این مهیدم که بکار خواهی آمد بی این دل مریده به شکار خواهی آمد  
 ز سر جهان گذشته بره تو خاک شتم به امید آنکه روزی بجزار خواهی آمد  
 بسبب دعاش امی چشمم داز تو چشم دارم که بپیش از در اشک به نثار خواهی آمد

لسه در نطق خواهی آمد که بجا ضرر گفته میشود و معنای دیگر الفاظ که برای غایب انداخته بتاین است مخفی نیست

بختران رنگ زردم که دل از تو دغدار است  
 به پڑای لاله زارت به بچار خوابی آمد  
 بستلای می که پیدا از وجودش عشق است  
 منو تقم که گاهی بکسار خوابی آمد  
 بجواب نامه من که سجنل است و طوطی  
 بگذارش محبت بگذار خوابی آمد  
 ز تو ای قرار دطا خبرم رسیدا شب  
 که تو برتبر سابق لب بر خوابی آمد  
 مروا می ل از تفایش حذری کن از جفایش  
 ز خدنگ در بایش که نگار خوابی آمد

سر هندیا چه گوئی که کشیده ام بکوی

که برای مشک موی به ستار خوابی آمد

ایر گل های زعفرانی در گلش طبع عنق کستری شگفته اند  
 سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما  
 بر طرز او گفتلا شده  
 بهار جبهه تو برق آستانه ما

درین چمن که ز گل قدر خار بیشتر است  
 بجزیرتم که چرا سبز گشته دانه ما  
 بغیر از نیکه سوزخت من به خواب آورد  
 در چه سود ز کشیده بی فسانه ما

لفظ چو صدت نیستم ز کس ممنون  
 گهر چشم تراست در زمانه ما  
 خروش بر بطول زان کما نچه ابروست  
 زمار زلف تو سر میکشد نژاده ما  
 ز خلق رفته چنان مردمی که مردم چشم  
 ز شرم نام گشیده در زمانه ما  
 چو لاله باده نگیرم کزان دوز گس مست  
 ببالست ز خون در چین چسانه ما

ز آبیاری طرز غمی است سر مندی

بهار لطف غزلهای عاشقانه ما

کلیم هدائی گفتااسته فصل گل روی تو جوان ساخت حبهان را  
 باغ برون کرده خزان را بر طبق او سر هندی گوید:-

قد تو نشانی ز پسروردان را  
 خد تو ستانید زمه و او کستان را  
 دایمیت بهر گوشه ز گلزار عذارش  
 جلال بده ای طایر رنگم طسیران را  
 در سوت کس او آمده جوران که فرو چسید  
 حسن تو به محشی فردوس دکان را  
 چون مرغ دل از دام خم زلف تو بندست  
 پس هر که چشم تو کشد تیر و کمان را

در دوزخ کز حسن بتان را سپهر ستم  
 از سوق جهان اهل نظر دیده بهستی  
 که مصحف روی تو بجا اندم قران را  
 از حسن تو گریب منیداد و کان را  
 از ابرو و چشمیت بشکفت آمده ام زانکه  
 محراب نشین دیده کسی با ده کشان را  
 ما عیش جهان نه شناسیم چون ز گس  
 تا دیده کشادیم بدیدیم خندان را  
 سر مہدی ازان لب از شبت وصلش  
 کز ابروی او دید لال رمضان را

سرم بود ای عشق از سر گرفت  
 دلم در بس جنون از بر گرفت  
 بیاک شوخی آن مر لفت ایم  
 که زلفش ماه در چنبر گرفت  
 برای زلف می نوشتان وصلش  
 لبش با دام در شکر گرفت  
 ز لبها نت مصری آب کرده  
 زدندان در دمان گوهر گرفت  
 زخمش تا بندگی از ماه برده  
 قدش موزونی از عر گرفت  
 بعبثه و رحمن گھا شکفته  
 ز حنره در دہان شکر گرفت

لعلت  
 کس خزان  
 نہ بہاری

بین در ستم زار جانش  
 چو مه از عالم بر پیش در شب تار  
 نه در آئینه خورشید آفریده  
 عجب کاند میان سنبل و گل  
 چرا در پایه افست مشک زلفش  
 پدید آمد گل از سنبل که خورشید  
 ز من سر بهت رودین و دلی دل  
 قیامت قامت از بر گشته مژگان  
 دل پر خون من همچون سراجی  
 خوش آن یاری که گفتش آرزو را  
 صریح خامه ام در خوشنوائی  
 نه شعر است اینک سزندی سزاید

که سوری را به سبب گزفت  
 ز چشم اختران چادر گزفت  
 که اسطرلاب بو معشر گزفت  
 سخی سروس گل عجب در گزفت  
 که بر سر خرمن عنبر گزفت  
 ز خجالت رنگ نیلوفر گزفت  
 بنازی آن بت کافر گزفت  
 سر کاری صفت محشر گزفت  
 خروش از خنده ساعز گزفت  
 ز خط جام در مسطر گزفت  
 فی از نام پیدایش گزفت  
 زلالی سبت از کوثر گزفت

کلیم حمدانی گوید - دل را کی آن طاعت بود که لعل جانان بگذرد و با یک جهان لب تشنگی از  
آب حیوان بگذرد و در تنج کلیم سر هندی گوید با زیادت صفت تر صبیح

آن صبح وصل آید پدید این شام مهران بگذرد  
خشنده برق آتش نشان از آب باران بگذرد  
گاهی که دست شوق ما بر زلف پیچان بگذرد  
روزی که آن آرام دل سوی گلستان بگذرد  
در کویت از دیوار و در ترسم که طوفان بگذرد  
از شیر بگریزد و حوش چو درینستان بگذرد  
بیشک چهار آید اگر فضل زمستان بگذرد

در مشک پیوسته شکر خا بد که سر هندی مگر

با کام خشک و چشم ترا از آب حیوان بگذرد

کلیم گوید - چه پستان بادل صحبت اشک است طفل مرغ بی پروا داد بتنج کلیم سر هندی گوید و هو

مرا چون شور عشقش در سرافتا و  
 ز درد و حجب تو مرغ دل ما  
 ز حسالی بر رخ تابنده است  
 مرا آن دل که رسوا کرد صد شکر  
 عجب دارم ز حال مهندوی تو  
 ز لعل آتشینت ای ستمگر  
 چرا زلفت چنین در پیچ و تاب است  
 چه دیدم آن دو لعل آبدارش  
 نینفد بر رخش چشم چه خالی  
 منم شیدایی بخت تیره خویش  
 ز حال زار سزندی چه پرسی

می مدبوشی ام در سرافتا و  
 ای پروا اگر چه بی پرافتا و  
 سپیدی هست کاندز محجرافتا و  
 که آن در بند زلف دلبرافتا و  
 که در حبت چنان این کافر افتا و  
 مورا در منبجه دل خگرافتا و  
 ز آزارم مگر در کیف سرافتا و  
 ز چشمانم هزاران گوهر افتا و  
 که حسش چون فلک دون پرور افتا و  
 که باز زلف نگارم هم سرافتا و  
 که بر شمع گداز صرافتا و

باین سند این سخن گفته بر احوال جواب فرستاده خواهد نمود درین سنگلاخ تخم خیال کاشته شد کابل کوی

ماہ تابی عجیب حسن شہابی عجیب | اب عنابی عجیب رو چو گللابی عجیب

سَر ہندی گویند۔

<p>آفتابی عجیب زیر سحابی عجیب اضطرابی عجیب رنج و عذابی عجیب انقلابی عجیب عقندہ و تابی عجیب انتخابی عجیب کردہ زبابی عجیب وہ ذبابی عجیب شکر نابی عجیب در حبابی عجیب در خوشابی عجیب از شرابی عجیب مست و خرابی عجیب این حبابی عجیب خاسی زبابی عجیب گشتہ بابی عجیب زیب کتابی عجیب بہ ثوابی عجیب خانہ خرابی عجیب</p>	<p>رخ گللابی عجیب زلف نقابی عجیب بی تو چون ماہی بی آب بگلشن مار است ز آتش روی تو چون زلف پشیمان دارم بیت ابروی تو کلاب ازل از لفظہ حال خال بر کنج لبش ہر کہ بہ بیند گوید لب و دندان ترا و صفت محقر نیست دل دیوانہ ما از نگہ مست تو ش در برش جوش ہوس مویز لطافت انگجیت خوش قنادہ مست خط بہر تو بر دفتر حسن خوش بویدگر کنی از دولت و گلشن آباد</p>
--	--



می نابی . عجبی شهید و شربابی عجبی  
 بستانابی عجبی با تو حسابی عجبی  
 سرشابی عجبی سب طنابی . عجبی  
 به خطابی عجبی معنی خوابی عجبی  
 متد نابی عجبی پیر نصابی عجبی  
 از خطابی عجبی داد جوابی عجبی

نام کوثر نبرد هر که خورد از لب تو  
 لحظه بازش که از جور و جفای تو کنم  
 ای خوش آندم که کند خم زلف تو کند  
 خواهم از چشم سخن دان تو تا شرح دهد  
 شکر از لب بستان پیر ز کوه چسنت  
 غنچه بر طبع من از گفتمت بلب لب گفتمت

از رخ خوب تو سر مندی عاجز دارد \*

صبر و تابی عجبی نقش بر آبی عجبی \*

واقف فرمایید

ترا من با وفا دانسته بودم \* غلط کردم خطا دانسته بودم \*

سر هندی گوید در جواب واقف \*

ترا من دل صفا دانسته بودم \* نگاری با وفا دانسته بودم \*

به سر نعل هما دانسته بودم :

برای خود خدا دانسته بودم :

تسل را روا دانسته بودم :

سر زلف ترا دانسته بودم :

سر خود را خدا دانسته بودم :

برای دل دوا دانسته بودم :

حریرین نفش پا دانسته بودم :

ز اشعار خدا دانسته بودم :

به از حسب الشفا دانسته بودم :

سجود خود را روا دانسته بودم :

چو رخسارت صفا دانسته بودم :

نگردی آنچه سپهر ما دانسته بودم :

سواد طره تو بخت خود را :

خم زلف شکستن آفرینت :

به تحقیق مسلسل گیسوانت :

به محشره الوثاقی ایسان :

چو باد می بر سر مویت وزیدی :

لصب امید گلفتن لببت را :

سر تسلیم بر خاک در تو :

زد یوان جمالش بیت ابرو :

دل بیمار خود را دانه خصال :

بطاق ابروانت ای بت من :

ز کین خویشتن سنگین دلت را :

تو مهرگز با من از مهر و مرد دست :

دریغ و درو با سز بندی از بد	چو ما کردی چه ما را
از دو عالم رسیدی می بودم	کاش رنگ پریده می بودم
آهوی دام دیده می بودم	در میان خود فراموشی
سبز نامی رسیدی می بودم	رخ دنیا ندیدی می بودم
چو قی جمید می بودم	گلستان خیزان عدم
خون نسبی وزیده می بودم	خود یار فنا بقتل روان
خود فراموشی خریدی می بودم	با دل آرام خود به محض عدم
لحظه آمدی می بودم	از لب لعل پوشش یافتی
می نابی همیشه می بودم	همچو مولی میان زلف نگار
تن خود را تنبیده می بودم	در حبشست جمال خورشیدی
میوه کام چیده می بودم	

از دل دردمند خود بفاک  
 بر گل عارضی سحر گاه می  
 راست بر قد سرو نو بر او  
 بوی انسی ز مشک طرّه او  
 لفتش بوسه که خوشنما نقشه ست  
 وعده وصل همچو سر بهندی

همچو آبی رسیده می بودم  
 شبم آسا حلقیده می بودم  
 همچو زلفش خمیده می بودم  
 چون نسیمی شمیده می بودم  
 بر عذارش کشیده می بودم  
 از دهاش شنیده می بودم

### غزل بر طر من بیدل

حباب حیرتم بی تابی یک دم زدن دارم  
 چو داغ از سوختن نقشش وجود خویش میبزم  
 چه امکان پریدن زین چمن رنگ تعلق را  
 چه مصنون جدید از مبداء فیاض می آیم  
 بجز دگسوت موبوم هستی بر منی تا بد

نگاه حسرتم در چشم زمییدی وطن دارم  
 در آتش چون بماند برگ و ساقا کجمن دارم  
 که من بر پائی دل زنجیر از آن مشک حنن دارم  
 که با اهل حجاب در کنه هستی یک سخن دارم  
 ز سوز دل چو آتش رحمت رعنائی به تن دارم

چه باک از هجر جانگوش که از زمین خیال از  
 شگفتی از جناب سیم خمیا زه حرکت  
 درین دریا چو موج از خویش بر آید مبرود  
 شگفت از دغاغهای دل مراد لاله سمرندی  
 سخن

پری در شیشه دلبر در بر و جان در بدن دارم  
 چو آغوش از برش امید بخت پیر من دارم  
 که از بیرون عالم حبه حب الوطن دارم  
 چو عنجه در دل خود جمع سامان چمن دارم  
 سخن

چو گل منما به هر کس روی خود را  
 مکشش چون گل دکان خود فروشی  
 چشم منصب شا طگی ده  
 بکشش در گردن اسلام و دینم  
 مکن بی میوه ای نخسل بر میند  
 مریض عشق را در گردن انگن  
 بده از غسل نوشین تازه حبابی

چو سنبل خیره مکش اموی خود را  
 چو عنجه در گره کن بوی خود را  
 چو آرائی رخ و گیسوی خود را  
 مکش طره سپندی خود را  
 چو سروی قامت دلجوی خود را  
 چو تو بیدی کف و بازوی خود را  
 شکار نادک ابروی خود را

بسترداده دستبوی خود را :	غذای شوخ سیرتم که لطفش :
پلاک زکس جادوی خود را :	بپوشش میتوانی زنده کردن :
نشاتم چون فشان کونی خود را :	شدم گردی و در کوشش قائم :

بسترمندی بده در بزم خود بار :

چو آرائی گل خود روی خود را :

## عزل

عدم را با وجودم سخت جنگ است  
 گیاه من بمیره زیر سنگ است  
 شکست شیشه دل بی ترنگ است  
 درین کاخ از غریب من غنک است  
 زفتش هستی ام افکنده رنگ است  
 که ما را مار گیسویت به چنگ است

بهار هستیم آشفته رنگ است  
 درین صحرا چگونه خوش با لم  
 شکست من درست آمد که اکنون  
 زخم سنگ فغان بر شیشه چرخ  
 چو لاله خون دل بر دامن دشت  
 چراغ روی زیبا بر کفسم نه

غزال روم سبست نازمین را  
 دلش از دروما آزرده گردد  
 کمان ابروش را فکند تیر  
 بهمای همتم چون پر نشاند  
 چهارم راز قرص ماه و خورشید  
 محو سربندی از دکان هستی

زلف خویش بر پاپا طنک است  
 که گفتش آه بر آئینه زنگ است  
 دلم آماجگاه آن خدنگ است  
 فضای شش حجت از لبه تنگ است  
 به خوان چرخ سفه سحت تنگ است  
 شکر نوشی که در شهدش شکر تنگ است

### در تتبع قدسی عرفانی

بر در گهت قنادن و مردن گناه من  
 در دیده دیدن آه کشیدن گناه من  
 از دیدن تو چشم نه بستن گناه من  
 گفتن بگریه و شکس تو بستن گناه من  
 دل دادن و وفا طلبیدن گناه من  
 گفتن ز عشق خود نه نهفتن گناه من  
 عاشق شدن نراز تو حبستن گناه من  
 قربان شدن فدای تو گشتن گناه من  
 در برگرفتن ز نه پلیدن گناه من  
 سربندی این مطایبه گفتن گناه من

دیدن ز خاک برنگرفتن گناه کیست  
 خندیدن و کراشم نمودن گناه کیست  
 پیش آمدن نقاب کشاوند گناه کیست  
 رفتن بجنده زود گذشتن گناه کیست  
 دل بردن و جفا نمودن گناه کیست  
 پیش ریت رفتن و گفتن گناه کیست  
 گشتن بجز و رحم نکردن گناه کیست  
 رنجیدن و ز خویش براندن گناه کیست  
 خود را رها نمودن و بر رسیدن گناه کیست  
 زده و نگفتن و نشنیدن گناه کیست

# مجت نامہ مثنوی (سرگودھا)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ز حسن خویش بر من پر تو انداز  
 بمنزل گاہ قسرب خود رسام  
 مرا از روی شان ده ساز و سوزی  
 بیان تلخ مارا شکرین ساز  
 درین نامہ مسلسل کن بی نام  
 چو قد لبران مطبوع و موزدن  
 ز تار طره خوبان ترانه  
 بچار باغم از آب بستا کن  
 و غراب حکمت او جیل و عالی

خداوند ابعثم آشنا ساز  
 دران پر تو به خود از خود رہا نم  
 ز رویت چون رخ خوبان فروزی  
 ز شیرین حنندہ خوبان طن ساز  
 چو عقد و پیچ زلف دستا نم  
 شوند این نالهای جان محزون  
 سازمده درین شیرین مسانه  
 رخ خوبان شرم خوشنما کن  
 در وصف باریعالی و بی عجاب صنعت



بنام آنکه نامش دلنوازیست  
 چهار از عکس رویش تازه روی  
 ز حیدره نقش گل را آب زربخش  
 نگاه ناز را سحر آفرین ساز  
 ز سنبل سرورا پیرایه پیرای  
 گر شمر را چهار باغ حبان کن  
 عذار افروز خوبان بهساری  
 چو گلها از رخسار گلگون ماست  
 چو شمع از عکس رویش رخ فروزد  
 چو خورشید از رخسار شد پر توانداز  
 چو خوبان از قدش قامت فرازند  
 چو باد از سنبلش بومی رباید

ز حسن روی خوبان را طرب است  
 بهشت از باغ حسنش رنگ و بوی  
 ز عشوه لعل خوبان را شکر بخش  
 ز برگ گل متبسم شکرین ساز  
 ز زکس غالیه برنسترن سای  
 ادای غمزه را قوت روان کن  
 چهار آرامی سرویو سیاری  
 ز عشقش بلبلان از جان بنهند  
 ازان خود را بر او پروانه سود  
 در آمد شبیم از شوقش به پرواز  
 صنوبر را بالا پست سازند  
 هزاران طره زوشکین منساید

بطرز دل ربا و طهار بود ه یا | که رخ ز آئینه خوبان نموده است

در ح و رکعات علی و علی آله و صحابه افضل الصلوة و اکمل التحیات

یک آئینه چو رخشان آفتابی است

جمال دوست در روی تابناک است

حبیب حق محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم گونی

که خود آئینه حسن ازل او است

ز معانیش خبر جز یک خدا نیست

که خود معشوق بروی عاشق آمد

چو گلبن نخلبند گلستان است

بفرش تاج عزلی مع اللہ

ز قرب بی قریش قارب تو سین

بقریب مهر مست از صبح صادق

در آن آئینه باروشن شهبانی است

چو آن آئینه بجد صاف و پاک است

تو آنرا منظر صدق و صفا گوئی

از آن دارای حسن بی بدل او است

بصورت خویش را انحقا نیست

چنان در راه عشقتش صادق آمد

سر و سرخیل خوبان جهان است

بر ویش آب و رنگ وصل و لخواه

ز دیدنا پیدایش قره العین

ببینم الهی گشته ناطق

بیا سر مہندی این سودا بکن  
 خدا در انتظار حمد ما نیست  
 خدا حمد آفرین مصطفی بس  
 مناجاتی اگر باید بیان کرد  
 محمد از تو می خواهم خدا را  
 ز تصنیفم غرض عرض منبر نیست  
 غرض زین گفتگو تاثیر عشق است

بشکر مہدی را منظر نظر کن  
 محمد چشم بر راه ثنا نیست  
 محمد حامد حمدی خدا بس  
 بہیتی ہم تمناعت می توان کرد  
 الہی از تو حسب مصطفی را  
 دعا عم را ازین بوہا خیر نیست  
 کہ کون کاینات کسیر عشق است

### آغاز ہستان مطالبہ عبد الملک بن مروان

چنین گفت آن سخن سخن ساز  
 چو مروان قاصد ملک عدم شد  
 فلک یاری و بختش یاور می کرد  
 ز برق تنغ خون ریز آتش فروخت

زر ازہ مہر و الفت قصہ پرداز  
 پس آتش عبد الملک را دور و دم شد  
 جہان داور شد آنگہ داور می کرد  
 متاع جان و مال دشمنان سوخت

کھنپش ملک راز پر و ز پر داشت  
 و زان پس فخران فخر اندیش  
 مقدر کرد بهر احترامش  
 چو آئین سیاست منضم یافت  
 بهرانی سیکوان جوش چون شد  
 خیال زلف طرح پیچ و تابش  
 هوس چون حبله عرض فسون داده

نامہ نوشتن عبدالملک بجای برامی فرستاد

به حجاج از شغف بزم شسته نامہ کہ  
 کہان شتاب و بخت دور جہان تاز  
 حجان را جملہ یکسری سپر کن  
 چو باد از ہر دور روزن درون شود

زہوش کوه لیزہ بر کمر داشت  
 جہان سوزندہ حجاج ستم کیش  
 بجای خویش نائب برخواستش  
 طبیعت مائل عیش و لغم یافت  
 تما سون دل را رہمون شد  
 بر آورد از نورد اضطرار بش

قلم راز درون دل برون داد

دون خوبان و فیر الحسن کثیر الایمان

چو زلف دلبران مشکین ختام  
 چو خور بر جملہ عالم پر توان از  
 بہر شہر و بہر صحرا گذر کن  
 بین خوبان عالم را و خون ستون

بهر گلزار و سر و سترن بین  
 سراغ گلخان از بلبلان پرس  
 کشا صد چشم و در هر سو فلک شو  
 متاع حسن را با نقد جان سنج  
 ز مشک طره با عالم خستن کن  
 مدار جستجو حسن طلب ساز  
 که باشد هر یکی بی اشتباهی  
 ز دولت بر مراد دل ظفر جوی  
 کجایم خوب رویان نقد جانست  
 بدریا بعد از آن گوهر فرستی  
 چهار عیش و عشرت گلستان کن  
 سه سه رادر شبتاغم رسانی

بهر گلزار و سر و سترن بین  
 حدیث و لبران از سبید لان پرس  
 عیار رفتد خوبی را محک شو  
 فرازیش را به چشم امتحان سنج  
 پر رویان به یک جا انجمن کن  
 ز می رویال سه سه را فتنه ساز  
 بر اوج دلبری تا بنده ماهی  
 حصول این ظفر از زور و جوی  
 متاع کان و دریا را یگانست  
 سه سه رادر محمد زرفرستی  
 از آن گلها سرایم گلستان کن  
 سه گل رادر گلستانم رسانی

ولی چون در فصاحت او استادی  
بهای هر یک و اوصاف هر یک  
چون نمودن حجاج عقیق و تدبیر و بد آوردن مهر و بیان بی مثل و بی نظیر

ستار چون خیزین استلا شد  
چو دریا از طیش جوش چون زد  
صلاح از عقل و تاسید از گمان خواست  
بتاران چمن صرصر فرستاد  
بهر جاسک کرده از پری یاد  
نقیبان راه صحرا برگزیدند  
سپا کردند ز انداز سستی  
ز شهر آورده روز دشت و کسار  
صبحی با گلزاران منتصب پوشش

در اصناف سخن روشن سواد می  
نویسی جمله از بسیار و اندک  
مهر و بیان بی مثل و بی نظیر

شر شد باد شد برق بلا شد  
چو موج از خویشتن خیزد بروان زد  
صلوات کار از کار آنگهان خواست  
نقیبان راه به هر کشور فرستاد  
به حاضر کار بخش دیدی فرستاد  
چو جاده از سیابان گزیدند  
میان جمع خوان رستی  
زهره بان پدید و بیان پری وار  
چو لاله ذراغ بر دل خانه برده کوشش

یکی در دلبستگی با دلستان زن  
 یکی بپوشش کار طاقت و هوش  
 یکی در نماز شوی آن سریده  
 یکی ز ابروی چشمان قدح نوش  
 یک انگیز از سر و رخ روی موش  
 یک از محمودی چشمان بهمار  
 یکی انگیزه از جا نخواستی  
 یکی در گردش چشم فنون ساز  
 سیرانجام این حکایت مختصر شد  
 سحر از نغمه بلبل شنفتند  
 حسود از گرمی محفل کیا بست  
 در آن خورم بهار زارینفتند

یکی در جهان نوازی راه جان زن  
 ز مشکین طره خود و ام بردوش  
 چو گل درخنده پیرا، من در دیده  
 نموده آسوان را خواب خرگوش  
 قرار و صبر را در خسر من آتش  
 نموده فتنه خوابیده بیدار  
 به سوز داغ دل از زنی خندی  
 ز مژگان بر بگهاناوک انداز  
 سفر در آخرین منزل لب بر شد  
 که صد ها گل به یک گلشن گفتند  
 که خوابان جمع و در جمع انتخاب بست  
 ستمگر به بلبل گشته گلچین

ازان رو چهره گل بی نقاب است  
 حساب لعل و گوهر سر سری بود  
 چشم فهم و دانش تیز بین شد  
 جواب نامه بن حجاج به عبد الملک امیر شام  
 ستمگر چشم و دل در کار دارد  
 نوشت از حسن خدمت بادش را  
 یکی را گفت این فرخ جمالی است  
 فرشته صید دام زلف و خاش  
 ز رنگ جلوه اش نیزنگ زرکا  
 قدش در باغ جان رعنا مهال است  
 ز تاب طره اش در سینه با تاب  
 مثالش دیده بیش ندیده است

که در گلهای نگاه انتخاب است  
 که ترک چرخ مزار شتری بود  
 سه گل از بی گل رویان گزین شد  
 جواب نامه ششمی نگارد  
 نمود او همان خاص هر سه مه را  
 ز سر تا پای لطف و اعتدالی است  
 پدی پروانه شمع جالش  
 چشم نیم خوابش فتنه بیدار  
 گلش از گلشن عنج و دلال است  
 ز مهر عارضش در دید با آب  
 ز شوخی در چشمه آفریده است



ولی از ما بهایش سی هزار است  
 تمنائی دل و لداوگان است  
 ز شیر نمره اش جانها دل افکار  
 تنها گشته ناز و عیبش  
 ز حسن و ناز و زیبائی شسته است  
 جایش شوق را اسنی الما رب  
 نقش اصل نشاط و کامرانی است  
 ز مهر طلعتش در دل خردوشی  
 بجای این پری هم سی هزار است  
 در اقلیم صباحت بی نظیر است  
 و صاشر فتح باب گنج آمال  
 نسیم از سنبالش غنبر شیمی

ز زلفش گرچه این نرغ دو تار است  
 و بوم را گفت این آرام جانست  
 ز برق جبهه اش و طعاش بر بار  
 خرد و مفتون چشم و انفریبش  
 شش اش در سبک و حی فرشته است  
 و صاشر عیش را اقصی المطالب  
 خورش گلگسته باغ جوانی است  
 ز شوق سینه اش در سینه جوشی  
 ز رخا لعل اگر چه کم عیار است  
 بوم را گفت کاین مهر منیر است  
 جاش آفتاب صبح اقبال  
 مزاجش ز سبک و حی نسیمی

زده بر آتش دلداوه دامان  
 حیا در زگسش ناز آفرین ست  
 حجاب حور حسن بی حجابش  
 تکلم کز لبش شکر فشان ست  
 هوس را سوئی زمینت رهمنونی  
 ز گوش و گردنش گوهر تاب ست  
 گلستان عذارش دیده زیبی  
 چو گل در خنده روی عشوه پوشی  
 شکر تلخ از دو لعل زوشنخندش  
 نه بوده دست رغبت آستینش  
 اگر چه حسن هر یک بی حساب است  
 شگفته صد گل از یک ابتماش

طلوع صبح اش از چاک گرمی بان  
 بستم برگ گل را آنجبین ست  
 بهشت این جهان ایوان خوابش  
 بیان حسن را حسن البیان ست  
 بطن دل ربانی ذوقسنونی  
 به گلزار جامش گل گلاب ست  
 شکر خانی لبش عابد فریبی  
 بمحشرش دیده گویا لب خموشی  
 صنوبر پست با سرو بلندش  
 نه چیده کس سمن از یا سیمینش  
 نسبت آن دو راه این آفتاب ست  
 مقاشش کو فز و مکتو نمناش

دو عالم گر چه بر فرشتش نثار است  
 در آخر طرہ خط پر شکن کرد  
 فرستادن حج خوبان گل اندام را بشام و فرقیه شدن جوان حشر انجام برکتومه دل آرام  
 پس انگه کرد بھر بیم و امید  
 وزان پس برگ وساز کاروان کرد  
 فرستاده به چندین احترامش  
 از ان غافل که وقت افتراق است  
 ستاره دشمن و گردوں بکین است  
 ز خاصان یک همایون فرجوان بود  
 جوانی با جمالی دلربا داشت  
 دل ماہم ازین اندیشہ ہمہ کرد  
 بعالم گر چه زین خورم سفر نیست

بجائی او دوبارہ چل ہزار است  
 بدمج پاوشہ ختم سخن کرد  
 سه مہ را از روز پور سپہ خورشید  
 ز خاصان چند کس ہمراہ شان کرد  
 چو مہ خورشید رویان را بشانش  
 دو ہفتہ ماہ را دور محاق است  
 بلای دورد عشق اندر کین است  
 بہ حسن یوسف اندر کاروان بود  
 دلی با مھر و الفت آشنا داشت  
 کہ نادان پنبہ و آتش ہمہ کرد  
 دریغ این سفر گر بے خطر نیست

جوان و ماه خوبان را در آن راه  
 نظر بید پاک تیری از کمان جگت  
 چو در دل شوق جوشد بکنظر بس  
 ز یک ویدار آن شمع جهان تاب  
 چنان در عشقش از خود بخیب شد  
 نه تنها در دل خود آتش افزود  
 دو بار از مهر یکدیگر بناب اند  
 دو شمع از یکدیگر پروانه گشته  
 بجز این که این که چشم فتنه باز بست  
 بصفت خویش را بیدر گفتند  
 فراموش عاشر و معشوق در شب تا  
 پس از چندی که دل از غم زبون شد

نظر بر یکدیگر است و ناگاه  
 به جان هر دو تا سو فار بنشست  
 چو در خم لفظ پوشید یک شریس  
 جوان چون موسم آتش دیده شتاب  
 که از جان و جهان گوئی بدر شد  
 که هر را هم چو شمع از مهر خود سوخت  
 دو گل بر روی یکدیگر گلاب اند  
 دو دل بر یکدیگر دیوانه گشته  
 صلاح کار در کتمان راز است  
 حدیث رفته از مردم کفنت  
 فراموش عاشر و معشوق در شب تا  
 شکیب از راه چاک دل برون شد



نگاور بر صبا سبقت گزیده  
 نگهبانان چو در شب مه ندیدند  
 ز نام عقل و هوشش از دست دادند  
 به جان بشتافتند از جان گذشته  
 پدید آمد جوان از عکس ماهش  
 کشیدندش بصدق تو بیخ و لغزیر  
 چو هوشش از بول آن منزل رسیدند  
 رسانیدند با عدا همتا مشش

رسیدن کاروان بمنزل محمود و دیدن عبدالملک حمیره شهاب مقصود

چو رنگ رفته از عالم پریده  
 ز رازش هیچ کس آگه ندیدند  
 چو دیو وزد در لصبی را روپناه دادند  
 چو غولان کوه و هامون را نوشتنند  
 عنان بر تافتند از نیمه راهش  
 چو زلف یار استاپا بد بخیر  
 به منزل بعد منزلها رسیدند  
 چو روز آن صبح روشن را بشامش

ملک را با ده عشرت به جام بست  
 به مجلس خوبرویان را طلب کرد  
 روان شنگارستان چین شد

سعادت یاور و گردون به کام بست  
 شکوهش شوخ چشمان را ادب کرد  
 ز عکس روی شان گل گل زمین شد

سوار از طره شان عنبر نشان ؛  
 نگهبانان به خدمت سرکهاوند  
 ملک میخواند و مسیّد از مقابل  
 صفت های نوشته چون بیان یافت  
 بجز کتومره کوراخسته جان دید  
 نه در چشمش نظر های طلب بود  
 نه تیر غمزه اش با جان سبازی  
 ز خجالت برگشتش شبنم نشسته  
 به تندی گفت این همه را چه بودست  
 سپر از شرم و خویشش دل بدوست  
 چو در خوبی ز خوبان سر بلندست  
 دمیده زار عوانش زعفران حلست

زمین از چهره شان باغ رضوان  
 ملک را نامه حجاب و اووند  
 بیان یک یک از حسن و شمایل ؛  
 و بعبت را بعینه آنچنان یافت ؛  
 زاوصانت منشته بر کران دید ؛  
 نه بر لب نوشخند زیر لب بود  
 نه عکس جلوه اش در دل نوازی  
 چو میان بی هووس رنگش شکسته  
 که بر رویش در محنت کسوده است ؛  
 چو چون سبب رویش سرخ و در دست  
 چرا مثل بنفشه سفید است ؛  
 درین جوش بجا را و خزان حلست

چرا رنگ شقیقتش شنبلیله است

ز قهر بادش لرزنده بید اند

و قوی رفت یک یک و نمودند

چو در عشق اندر شب کتیر بر

خبر یافتن عبد الملک از کیفیت حال در شفقش او بر جوان تر مال

چون برق افروخت انگه بر جوان زد

چو دیو از مرد می چون ظلمت از نور

بدا و ضاع و بد آئین و بد اندیش

چه بد بود آنچه با خود کردی آخر

به بد نامی چو گل پیرا من خویش

سر پر باد خود بر باد دادی

سلطان جهان انازیت چیست

به جانش از چه خار عم خلیده است

نگهبانانش از جان نامید اند

بزاریدند و رخ بر خاک سو دند

جوان آورده شد با بند و زنجیر

خبر یافتن عبد الملک از کیفیت حال در شفقش او بر جوان تر مال

ملک را آتش غیرت به جان زد

بد و گفت ای زاره عقل و دین دور

تبه رای و تبه کار و تبه کیش

درین سبکی پیرا بد کردی آخر

دریدی بر خود از تر دامن خویش

جباب آسایلی دل چون مستادی

به خون خود بد بینان بازیت چیست



نه تیر سیدی ز تیغ انقتا مم به  
 بشاهی همچو من این خواریت حسیت  
 هم اکنون برق سطوت بر سر بوز  
 بگو روشن چه قصبت زین جفا بود  
 جایش داد کای شام من که باشم  
 و لکن مهر بر من نسون کرد

بخیدن عبدالملک و راجا شش صادق و وفات نمودن آن دو یار موافق

چو شش رانده از حسن اوسب دیده  
 فتوت کرد و جنبش بس نگو داد  
 بران لب زود و جنبشش را گران کرد  
 و جوه ساز و سامان سف داد  
 دو یار از چو جنبش خورسندی برانند

که خاک تیره انگشتی به جانم  
 ز جان خود چنین بیزاریت حسیت  
 ترا بل جمله عالم را بسوزد  
 یوئی یاریا تو حسین ما بود  
 که بر خورشید خاک تیره پاشم  
 ز راه دانش و دینم برون کرد

مروت هم ز او صائب عرب دید  
 پری را باز روز یور به او داد  
 مروت را بگیتی داستان کرد  
 بلکه شش آن زمان و پس فرستاد  
 که بر این کامیابی همان نشانند

به چهره پیش تختش راه رفت

در یغا مانده از وی نیم روز است

وگر باشد بجز کمتر زان نیست

شبانگه رخت در منزل کشیدند

و تان شوق بانگ اعطش داشت

چو سیم و آب در ترکیب سیماب

به هم داند داد گرم جوشی

تن خاکی حب بی در میان بود

برای وصل جانی حبان بدادند

دویار زنده دل را مرده دیدند

بران گلکهای رعنا قطره باری

بران سه هر دو را در خاک کردند

بسی شکر و سپاس گفت

همین روز ارچو محمد و لفرز است

بی گردون به کام عاشقان نیست

وز انجا تا شب محمل کشیدند

خرد بانا شکیبی کش مکش داشت

بهم آمیختند از جوش بی تاب

به ننگ اغوشی اندر سخت گوشی

چو پاک ز لوت سحوت عشق شان بود

حجاب تن ز چشم جان کشادند

سحر که چون رفیقانش رسیدند

دمی کردند چون ابر بباری

پس انگه جامه بر تن چاک کردند

ستایش صرف عشق پاکشان باد

چنین در عین وصلت کس نمرده

همین هست و همین است و همین است

سر و کارت خلایق عقل و فرہنگ

ولی در وصل مردن را سبب نیست

ازین ماتم سخن پرداز گشتند

زبان را وقت مدح و آفرین کرد

إِنَّ الْفِصَّةَ تَمْهِيدُ الْمُنَاجَاتِ

## مناجات بیدرگاہ قاضی الحاجات

گنہ گار و پریشان روزگارم

چو درد از تیرہ سخن تیرہ روزی

پشیمانی ششم چون مداومت

نثار محبت بر خاکشان باد

جز ایشان کز جوانی بر نخورده

بلی گر عشق پاک اندر زمین است

الای عشق کج باز و کج آہنگ

ز ہجران مردن عاشق عجب نیست

رفیقانش سوئی شدہ باز گشتند

ملک از ہجر ایشان دل غمین کرد

وَأَنْتَ الْآنَ فِي مَالِكٍ لَمْ أَتِ

خدایا مجرم و آشفتہ کارم

چو داغ از سوز دل آتش فروزی

ز بس خود را کنم ہر دم ملامت

و لیکن با چنین تبری که دارم  
 به سلاک من این مسلک نی  
 یکی که استانت را شاید  
 چو دست خود و رحمت برک شاید  
 تو ناسرزمی که رب جمله هستی  
 اگر در صنع او صفات کمال است  
 همان وصفی که از صانع نیاید  
 درین معنی بسی روشن قیاسم  
 همان سبزه که با قدر تو هیچ است  
 تو کماند خود و رحمت . نی مثالی  
 نمی شاید که با این سر بلندی  
 به جان ماکز این اندیشه ریش است

به لطفت و عفو تو امید دارم  
 گنه عبد الملک بخشد ملک نی  
 شمار بندگانت را نشاید  
 گنه آهر زده احسان نیاید  
 زهر کس در نکوئی پیشدستی  
 ز وصف کمال صانع مثال است  
 به صنع اندر چه گونه رو نیاید  
 که در وصف صنع از صانع است  
 بدی بخشنده و نیکی هیچ است  
 مدار جمله او صانع کمالی  
 بروی مستندی در به بندی  
 اگر رحمی کنی بر جانی خویش است

بی تحقیق این معنی ضرور است  
 و هستی واقف طبع و کفادوم  
 کیم من از عناد من چه خیزد  
 ولی روشن ضمیران چون درخشند  
 به یک معنی که غمش شسته نیست  
 که هر کاین به فعل و خصلت خویش  
 بداند هر که اشیارا کماهی  
 خواص هر شبست از طبع خویش است  
 ندیدم در شگفتی های انسان  
 ز طبع خود شود هر چه مجبور  
 به آب زندگانی گریب شونی  
 در خنی را که تلخ آمد سرشش

که این جرم از عناد آن از قصور است  
 که در تقصیر من دور از عنادم  
 ز تقصیر و عناد من چه خیزد  
 گناه بی عنادی ما به بخشند  
 گناه بی عناد اصلا گنه نیست  
 بود مجبور طبع و فطرت خویش  
 ز شب هرگز نه خواهد جز سیاهی  
 ازین است آنچه در جد وار و پیش است  
 که شد تریاق زهر و زهر تریاق  
 چو از گرمی و سردی مشک و کافور  
 ز زندگی کی زواید تیره روی  
 نشانی گریبستان بهشتش

دوی از چشمه خلد برینش : به جانی آب شیر و انگبینش  
 در آخر تلخی طبعش کند کار : به لایه میوه تلخ آورد بار :  
 چو تلخم ساختی شیرین نگردم : چو خارم کاشتی نرسین نگردم  
 اگر در طبع تلخم تلخی از لستت : وگر در غزه سلخم سلخی از لستت  
 عمل از بنده باشد خلقت از تو : گنه از فطرت آید فطرت از تو  
 چو بیدم کردی از من بر چه جویی : ز کلب نیستان شکر چه جویی  
 حشش سرندی این فضلت لبست : درین دعوا دلالت ناقبول است  
 درین محبت شاید ژاژ خالی : نه در اسرار قدرت هرزه لالی  
 نه از مدبوشی محفل مزاج است : که جایی اعتذارت احتجاج است  
 درین مشهد مجال دم زدن نیست : درین جایی سخن جایی سخن نیست  
 چه در سرداری ای خاکی ترا از خاک : مکن چون خاکباد آهنگ افلاک  
 بقدر خود سخن گفتن ضرور است : ز خود بالا شدن پرداز مورست

چو برق از مستندی خود بر خیزد

گذارد غار و نس آهن بسوزد

ورین باغ سخن دانسته راز است

که سرو از خاکساری سرفراز است

ز مویح اشک ما آنرا چه باک است

که کشتی رانده بر خو کهای پاک است

چو روی از حبه سطوت فروزد

پیر جبریل چون کاهی بسوزد

بزرگان این سخن لبته گویند

ز گلبن عنجه نشکفته جویند

زبان و ریش چو سوسن بی صاباش

چو شبنم محو تسلیم در ضا باش

بِنِ كِرْحَبِيْبِكَ اَللّٰهُمَّ خْتِم

عَلَيْهِ وَاِلَيْهِ صَلِّ وَسَلِّمْ

درین نافه که بوی زلف یار است

ز سر مهدی نگارین یار گار است

این حدیث کافیه عطف بر نظم صمیمی در شرح کلام نه در نظم و در شرح جامی و حایم و شرح آن جایز شمرده  
 بداند که عطف بر نظم صمیمی در شرح کلام نه در نظم و در شرح جامی و حایم و شرح آن جایز شمرده  
 در شرح و نظم هر دو برای آن بسیار ثابها پیش کرده اند و در اینجا بر بیت گلستان سعدی اکتفا میشود و کفایه  
 قدوة و نسیم کفایه حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

اَزْ نَتِ اَحْسَبُ بِتَرْبِيَّتِكَ اَمَلٌ نَبِيٌّ كَرِيْمٌ مَسْتَدِرٌّ

رَبِّكَ

یا مبدع اسرار شناسایم کن؛ مستغنی عفت در دل معنی یم کن  
این طبع مکر شده سبزی از صیقل الطاف جلال یم کن

رَبِّكَ

سبزی اگر سبزه نظمت ز دوست بی کاوش ز بی کاشش و بی سر در دست  
بی کاوش مزرعه و بی کاشش تن؛ خود روی گلی پر مردار خود در دست

رَبِّكَ

یارب چو ز نقصان منت نبود بود  
وز سو و منت نیست خلاف مقصود  
پس هر چه بود مقتضی اش رحمت وجود  
پیش آری سبزی ایاریب و دود



قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ  
 مَا أَعْبُدُ . وَلَا أَنَا عَابِدٌ مِّمَّا تَعْبُدُونَ . وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا  
 أَعْبُدُ . لَكُمْ دِينُكُمْ وَوَلِيَ دِينِي

رباعی تفهیم گل و قد

نفسه جامعه

رباعی در صنعت اظهار مافی الضمیر

از درد فراق یار دل می لرزد و از آفت حب کندن دل سخت است  
 سخنی فن عشق شود عورت شخص نقش قدم ملک هوس دل چو نزد

باید دانست که این رباعی در صنعت اظهار مافی الضمیر که عمده صنایع و زبده

بدایع است با سلوب عجیب و طرز غریب گفته شده و طریق فهمیدن آن چنانست  
 که نخست شخصی از سوره مسطوره حرفی در دل نگهدارد و حرف مضمر را در مصاریح

رباعی طلب کند که فقط در یک مصرعه موجود است و یاد رود و یاد در و یاد در  
 چهار پس بدیگری بگوید که از سوره مسطوره حرفی در دل نگهداشته ام می باید گفت

که مضمر کدام حرف است پس محیب از سائل تحقیق کند که حرف مضمر در کدام یکی از مصرعها  
 موجود است و کدام از دو خالی هستند اگر مثلاً بگوید که فقط در مصرعه اول است پس  
 عدد او یک است محیب حرف اول فقره جامعه را به سائل گوید که مضمر تیره این حرف  
 است و اگر سائل بگوید که حرف مضمر فقط در مصرعه دوم است پس عدد مصرعه دوم  
 دو است محیب حرف دوم فقره جامعه را ظاهر کند و اگر سائل بگوید که حرف  
 مضمر فقط در مصرعه سوم است پس مصرعه سوم را عدد چهار است محیب حرف چهارم  
 فقره جامعه را نشان دهد و اگر سائل بگوید که فقط در مصرعه چهارم است پس مصرعه  
 چهارم را عدد هشت است محیب حرف هشتم فقره جامعه را اظهار کند و اگر مثلاً سائل  
 بگوید که حرف مضمر در مصرعه اول و آخر در هر دو موجود است محیب چنانچه ذکر یافت  
 حساب کند که مصرعه اول یک عدد دارد و مصرعه آخر هشت عدد بعد جمع نه می شوند حرف  
 نهم فقره جامعه را بنماید و علی هذا القیاس اگر سائل بگوید که در مصرعه دوم و سوم است  
 محیب عدد مذکور مصرعین را جمع کند و چون دوم را دو و سوم را چهارم حرف ششم

فقرة مذکوره را مضمّن تدرار دهد همچنین اگر حرف مضمّن در جمیع مصاریح باشد هر چهار

مصرعه را اعدا و جمع کند و چون پانزده میشود بر حرف پانزدهم فقرة مذکوره حکم کند

پانزدهم فقرة جامع است که بالا نوشته شد یعنی رباعی تقصیر گل وقت

رَبِّ اَعْمٰی تَتَّهَمُ كَلَّ وَّقَانٌ وَّ

ع

ای وای ازین دآوری و چور و ستم در ستمت او فدا ده در کستم عدم

خوشش خوش نباشند و نمودند در تم کین خسته همیشه باد در رنج و الم

ع

این فطرت زشت و طبع روشن از که نیکی و بدی سریش و اهرن از که

عصیان من از رتست پس جرم چیست در جرم من از من است پس من از که

ع

در عالم بی ثبات این دهمه مسیح این مال و منال و جاه و خیل در مه بیج

چیزیکه عزیز دل دانا باشد آن حسن و کرشمه است دیگر همه بیچ

رسد

این موت و حیات و رحمت و رنجوری سنیکی و بدی خرابی و مهوری

بوز چوبه اخستیا مردم هرگز پس هر چه شادند بدین مجبوری

رسد

بد میکند این ز دهری یا بد گنج نیکی کند آن و چرخش انگنده بر رخ

چون داده گرفت و هر شد بی موقع یاران بد آید ازین دیر سپنج

رسد

مولای کریم با عنایت باشد با سنده خود به لطفست و اوست باشد

بی صرفه جفا کن مباد اور حشر جو تو ز جسم من زیادت باشد

رسد

دو بچه ز یک بزمی برادند انباز یک طعمه گرگ است پس از درد و گداز

دیگر شده بهره مند و در همه آنها زده این شادی و غم زحمت ای محرم راز

در

در خاک سپیده تا تو گر فنی منزل من بی تو شدم خاک به سرپایی بگل  
بر من رسیده از مردنت ای خنت دل مردن آسان و زندگانی مشکل

در

گویند که در وجود احسان حبیبیم چاره نبود بجز هیولای قدیم  
گویم که همان وجود اصلی باشد ظلی است همین و وصف فتیوم تویم

در

احسانم و جوهر همان زیر و زبر بی ماده بکلت اندوی عین و اثر  
قایم بذوات خویش و باذات قدیم دارند همان حکم عرض با جوهر

در

از خلق رسم و راه صحرا گیریم دشتی بگردیم و در آن جا گیریم

در ماتم خویش خاک بر سر پاشیم تا آنکه بر زیر خاک ما وی گیریم

در

یارب ز تو کار سخت آسان طلبیم  
در فائده ام چو بیخ نقصان تو نیست  
آسان طلبیم گراز تو احسان طلبیم  
پس فائده بدون نقصان طلبیم

در

امضا ز قضاست این و آن یعنی چه  
چون کوشش ما درین جهان هیچ نکرده  
اعمال و علوم من و تان یعنی چه  
پس کوشش ما دران جهان یعنی چه

در

این خود چه معامله است ای بار اله  
من می نه کنم تو میکنی از من  
من ترک گنه خواهم و تو نفس گناه  
دائم بیک بازگرد این بادشاه

در

ای که تو بجز تو نیستی جای گیر  
با خواشش ذکر است یارای ستیز

خواهی که کنم گناه و گویی که من : این خواهش و گفتن است بکج دار و مروین

در

در نسبت خلق و خالفتش قول صریح گویم ز قیام این به آن با تو صریح  
تشبیه چراغ و روغن اوست غلط تمثیل چراغ و جلوه اوست صحیح

در

بد بودم ز بد کردم و این نسبت عجب نیکی تو و نیکی بتو باشد انسب  
با من تو اگر بد کنی از بد علم منسوب شود بد بتو لا بد یار

در

چون تلخ بود درخت در اصل و شیرین شیرین نه شود اگر شش نشانی به بهشت  
چون فطرت ما تو خود شیرینی به بدی نیکی مطلب کنون تو از فطرت زشت

در

زندان کستم که ما ز را نیم اسیر : این یک شری نشاند آن یک پسر

گر دهر به کام لستت هان دیر بزی = در زهر به جام لستت هین زو و بزی

ر  
ع

لا یحرم من سأل وما ذا التحريم لا یقبله عقل لیب و فهمیم

العبد اذا جاء فقیرا محتاج والرب اذا كان غنیا و کریم

ر  
ع

از ملک خود آمده لفرمان تو ایم در ملک تو مانده ہم به پیمان تو ایم

هم زود به ملک عدم خود برویم خوش دار که یک دور روز همان تو ایم

ر  
ع

من معرکه منع و عطای بیستم من عریده در دو دوا می بیستم

من منتظم کزین دو وصف کامل غالب که مغلوب کرامی بیستم

ر  
ع

در روز قیامت که حساب شش و پنج با علم تو بی ضرورت است زاید رنج



سیکی و بدی چه سنجی ار می سنجی عصیان مرا با کرم خویش بسنج

ر

بی یاریت از جان تو ان خستتا رشته نتوان بدست یک ریستتا  
بالای زمین وزیر گردون تو کس بی رحمت تو نمی توان زیستتا

ر

از دود و غم بر بخوردیم دریغ در گلشن کام ره نبردیم دریغ  
بر خوان کریم گشتم از فاقه هلاک بر ساحل کبر نشسته مردیم دریغ

ر

پایب ز کرم بر جگر ریش نگار ریش جگر خسته درویش نگار  
چون بهره دهی از کرم خویش به خلق بر من منگر بر کرم خویش نگار

ر

ز آغاز وجود فلسفی چون زده دم کرده است ز جمل نفی اسرار قدم

صوفی ز وجود خلق کرده است انکار دین طرفه که من میکنم انکار عدم

در پیوسته

ای کاشش ز فکر این و آن پاک شویم و ز نیک و بد زمانه بی باک شویم  
انسان گشتیم و بخت نقصان کردیم از خاک شایم کاش پس خاک شویم

در پیوسته

هر وصف که در خدا و انسان بخواد زان وصف کم و بیش به حیوان هم داد  
الا صفت رحم که در حیوان نیست انسان به قدر رحم انسان افتاد

در پیوسته

گویند محبت است باری بر دل برداشتنش شود ز یک دل مشکل  
گر هر دو دل محب و محبوب هم گرم  
برداشته اند گشت مطلب حاصل

در پیوسته

از کج روی چرخ ستار بهتر کس وز بی اثری دهر غوغا رخوار بهتر کس

گر جمله بسوزیم و به خاک آمیزیم بروی به جوی است ای گرفتار بترس

درباره

گویند درین جهان ز تار است ز پود زین مستی او هست نمودی بی بود

گریم که عدم لبان نامش عدم است هر سو که نگه کنم و جود است و جود

درباره

از نفیست او است دیده خونبار سی با عظمت او دو کون بال مگسی

در داکه قتاده است کارم با آنکه بروی من و صد هزار چون من نخسی

درباره

زین خود غرضان بی وفا روی بتاب در نقش دفای شان که نقش است بر آب

چیزیکه رود بباد از بادومی آن یاری عهد است یا جسر حباب

درباره

نیکی کسی مکن به امید وفا چون نیست جزای نیکی بی غیر حباب

چون گشته وفا ز دار فانی فانی ز کھار و فوجی ز کھارین

ربیع

ظلم است درین جهان ظلمت آگین جوست درین زمین پرفت کین

خواهم که مرا خدای بر دارد ازین : اندازد در دیگری از مهنت زمین

ربیع

ز آثار سماوی است درین لپت نهاد بی وجه یکی خراب و دیگر آباد

مردم ز مخالفان ارضی نالند من دارم از اعدای سماوی فریاد

ربیع

دائم که خلافت عهد پیمان نی از وعده لطف خود پیمان نی

گیرم که نیم سختی رحمت من باری تو سزاوار به احسان نی

ربیع

هستم ز متاع کاس خویش به ننگ بز شکر که گوهرش نگیرد به سنگ

من مسک فریشت شهریان جعل دماغ من آئینه دارد ملک مایقه زنگ

در بیهوشی

بس بود جهان و ما نبودیم در آن بس باش. ذلیک ما بنامشیم به جهان

زین بود دوروزه هم نبردیم حطی در داکه گذشت عید ما در باران

در بیهوشی

چیزیکه در آن بهر تو لذت باشد چون سیر شدی از آن ملالت باشد

واضح شد ازین که حقیقت لذت لذت نه ذلیک دفع حاجت باشد

در بیهوشی

در جور زمانه صبر کردن و شواره ناکام بدرد جان سپردن و شواره

دردا که شده است زندگی تلخ چو مرگ مردن و شواره هم نه مردن و شواره

در بیهوشی

خواهی که دل آزرده نگردی از غم دل رانه کنی با رز و با مد غم

امید میند تا نگرد می نویسد  
 بی باک بخور به خواب مانند غم  
 رَدِّ

در راه عرب بجز غارش پیدا است  
 چون کشتی با کسب کارش پیدا است  
 در لحظه مبر عمید بر آمد یعنی  
 سالی که نیکوست از بهارش پیدا است  
 رَدِّ

ز بهار ازین پنج بلا کن پر هیز  
 که شومی آنهاست چهاں درد آمیز  
 هر محنت بی سود از آنها خیزد  
 خوف و غم و شرم و غضب و جوارش نیز  
 رَدِّ قال السعدی علیه الرحمه عدا

مارانه ترنج از تو مراد است و نه به  
 تو خود شکر سپته و با دام تو به  
 گرنار ز پستان تو که باشد و مه  
 هرگز نبود به زخندان تو به  
 رَدِّ قال السعدی عفی عنه عدا

لفظ در سبب و سبب شیخ تباین است فافهم

سرت چو کاه از قدر عنای تو که ماه است زمه عارض زیبای تو تمه  
از نغزک و نار نار پستان تو نغز و ز سبب و بی سبب ز نگران تو به

درباره

بیر و اشته دل ز هر چه در گیهان باش دل بسته کن بهیچ و چون هبهان باش  
این مال و منال بلکه پا بر دست از خویش بدان ز خویش روگردان باش

درباره

دادار که داد خود معین نکند در سود و زیان فکر تو و من نکند  
در منع و عطای نعمت و نعمت خویش خرقی بمیان دوست و دشمن نکند

درباره

ای در خور نام نیک و الطاف عظیم بر قهر تو چون رحم تو وارد وقتیم  
چندان بنوازم که مردم گویند مولای همین بنده رحیم است و کریم

درباره

بپیران زمانه اند غولان رهی ۰ صد عشوہ دہند بہر زرتا بد ہی ۰  
 جز مکرونیہ بر کار آنان اینست ہر لحظہ شکر کنند پر پشت ہتی  
 رُکبَ عَنَّا

اعداد شدہ در ہملکہ خود ہالک ۰ بِاللّٰہِ اَعُوذُ رَبَّنَا مِنْ ذٰلِکَ  
 ہر چند جفا کنند و کس دم نزنند ۰ دانند کہ این عبد ندارد مالک  
 رُکبَ عَنَّا

در شاعر و ملا بلحاظ شر و خیر ۰ فرقی است بکن در کتب آنان سیر  
 شاعر نہ نگارد و فرقی عنید از خود ۰ ملا نوبید سخنی غیر از عنید ۰

~~~~~ ❦ ~~~~~



# قطر

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>         بزودی رفتن از اینجا بجائی<br/>         نه عهد غمبتش را اهنهتانی<br/>         تباریکی میان تنگ نانی<br/>         زهر پائیت گیتی بی نوانی<br/>         زهر مطلوب دل دایم حسدانی<br/>         نه هرگز دیده روی مدعانی<br/>         بالای ناورد یاد آشنائی<br/>         شود چون روی خوبان خوش لقای<br/>         ز سنبل بر شقایق مشک سانی<br/>         شود آشفته گان را دل ربانی       </p> | <p>         عزیز من خب داری که مار است<br/>         بدان جانی که از او باز آمدن نیست<br/>         بخواری جاودان تهافتاده<br/>         زهر امسید دنیا نامسیدی<br/>         زهر مقصود خود حرمان نصیبی<br/>         بنا کامی ز دنیا در گذشته<br/>         بعمری نگذرد بر مرتدم دوست<br/>         چمن هر سال از ابر بهساری<br/>         صباگر ووزرعت وروی خوبان<br/>         هوای زلف وروی ماه رویان       </p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

هزار از لاله و سیرین و زکس  
 نسیم صبح از فرط لطافت  
 عنادل سرخوش و گلها شگفته  
 زمین سرسبز و مادر خاک تیره  
 به تضمین آورم ستر هندی اکیزن  
 بماند ساهای این نظم و ترتیب  
 غرض نقشی است که مایا ماند  
 مگر صاحب بدلی روزی بر حمت

کند روی گلستان خوشنمایی  
 شود اندر جهان راحت فزانی  
 وزیده در چمن باد صبائی  
 جهان اندر عفتا مادر عفتائی  
 ز سعدی قطعه در دآشنائی  
 ز ما هر ذره خاک افتاده جانی  
 که هستی را نمی بینم بعتائی  
 کند بر حال این مسکین دعائی